

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۳

استانسی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تجربه و تجربه

مؤلف: _____

جلد: (۳۳۳) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۰۹۲۶۸

ت: ۴۶۲۱

استانسی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تجربه و تجربه

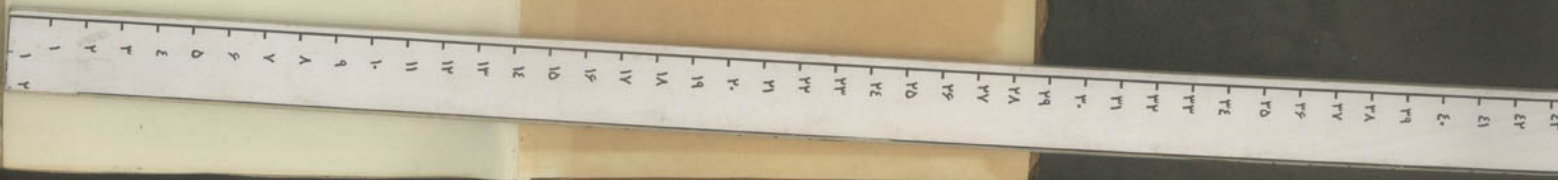
مؤلف: _____

جلد: (۳۳۳) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۰۹۲۶۸

ت: ۴۶۲۱



۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۰۸
۱۸
۸۸

استاد

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *العجوبه و عجيبه*

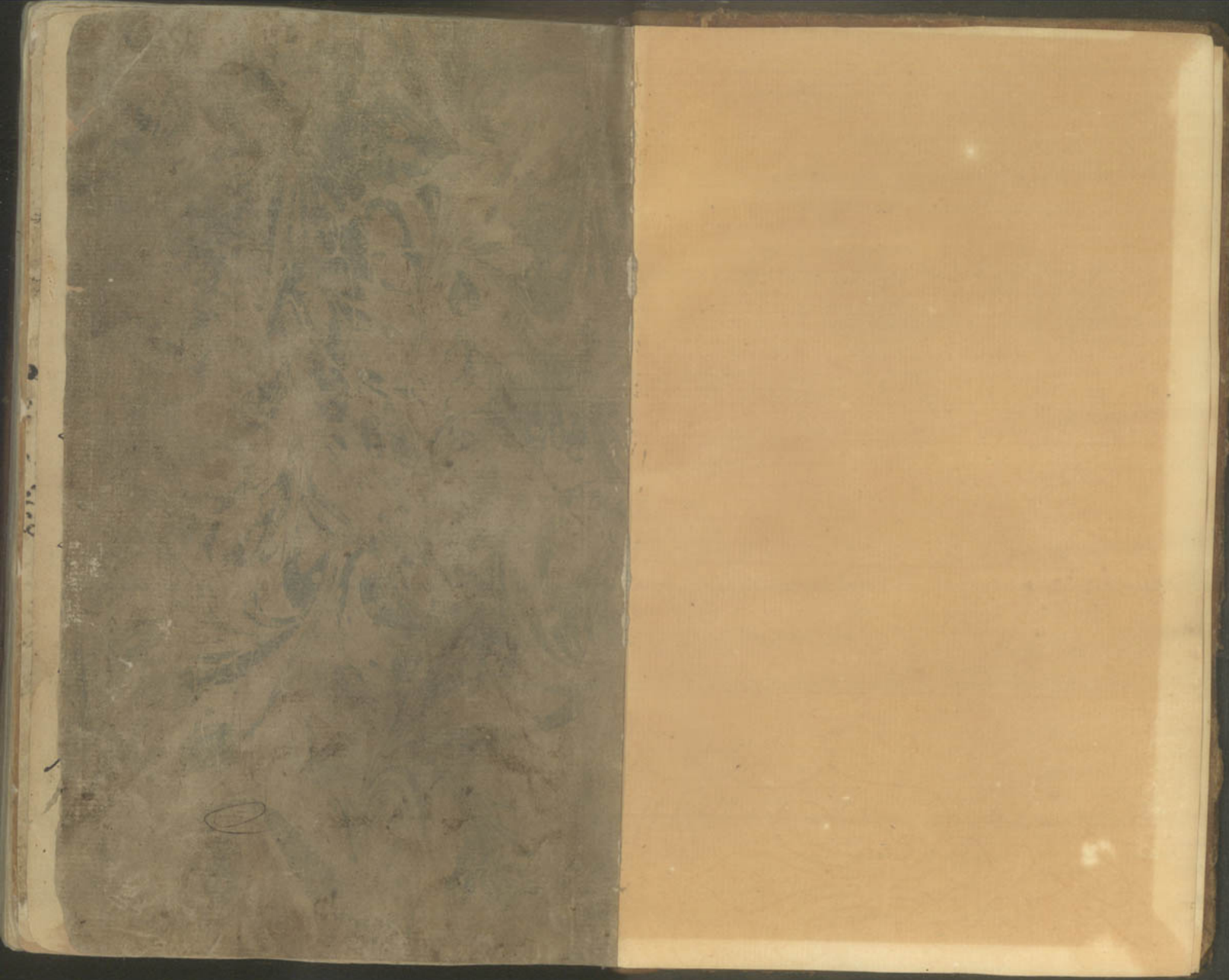
مؤلف: _____

جلد (۳۳۳) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۰۹۲۶۵

ت: ۴۶۳۱



۲۲۲

۱۰۰



Handwritten text in Persian script, including the word 'بازرسی' (inspection).



Handwritten text in Persian script, including the word 'بازرسی' (inspection).

Handwritten text in Persian script, including the word 'بازرسی' (inspection).



Handwritten text in Persian script, including the word 'بازرسی' (inspection).

Handwritten text in Arabic script, including a circular stamp at the bottom left.

Blank page with a faint rectangular stamp in the center.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر و حمد و تعظیم اگر بکمال و نوال فرط و متابعت
 قدربیت . آدمی اگر اشراف موجود است است خود را
 مگویند که در ایند . هر چه در حق خلقت آدم از علی تأثیر
 از آن بجا صفت در حقیقت بشریت هر کوزه کرد تا دوست
 ابر بر نما ، انسان آینه مظهر اول آدم که ذوی العقول
 بشر بعینت مجرید و فطرت کونین در و بعینت مشهوره
 کند چنانکه فرمود . قال الله عز وجل : **سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا**
فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ . بس بخت نامشخص بعضی از آدمیان را
 بر گردید و بجمع عواطف اصناف لطاف شرف مخصوص
 کرد آید . کا قال الله تعالی : **وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ**
دَرَجَاتٍ . اولیاء خیرین از بزرگی که است از کاف و خلق متماز
 کرد آید . و در حجب جمال خویش مستور کرد آید . کا قال جل
 اولیای حق قیامی **لَا يَمُرُّ بِيَوْمٍ أَعْيَبِي** . تا بکثرت زحمت
 خلق در قدر و نفرت نیفتد و از مراتب قرب و وصول
 بنزد الی بظاظ اختلاط غفلت نکند آید . و همین بنیاد را

علیهم السلام که سکنان را پرده و عصمت و خاصیت
 جلالت اندر بزرگت رسالت و منزلت نبوت شرف کرد .
 و در خطایر قریب قدس و مراحل محبت و انس هر یک متفایه
 عالی و در حقیقت رفیع آرزای نبی داشتند . و از هر اهل
 آثار حق و احسان و بدسوم باطل ایشانرا از خلق فرستاد
 و شروع در اعلل دعوت منشور داد . تا بر مقصد و فرغان
 حق صحن انوار از طریق طینان با منتهی صلاح و چاره فلاح
 آردند . و بوجوه شریف فرود رس و هدایات حیات عدن
 و عنده . و اینها انواع عقوبات و درکات و زرع میگاهها
 و نشانه عذاب مولم تحریف دهند . تا بعد از تبلیغ رسالت
 خلق ابرض حقیقی نباشند . کا قال الله تعالی : **أَلَيْسَ لِكُلِّ أُمَّةٍ**
عَلِيٌّ مَرْسُومٌ . بعد از رسول بر این زمین عمارت مطهره و رسول
 خلاصه خلقت و زینت طهارت و عبادت شریف روز محشر
 که کسب و ج سعادت و سعادت ساریه فلک عبادت مبلغ رسالت
 و ماسی ضلالت است با بر القاسم . محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
 صلوات الله و سلامه علیه بر گردید . و هر چند ممکن کرد و از مراتب
 عز و منزلت شرف و قربت و محبت و مکاتبت سعادت و علو مقامات



دختر که احاطت در ظهور بجا می میراثش از موز غرایب یک ماست
در باب بی تقدیم فرموده کما قال الله تعالی وکان فضل الله

علیک عظیماً

ای بنی در در که جلالت
از نایشن رویی سلفق
کرده زهر ارجس بر لیا
حق کرده ز غیر عرض جانشین

انکه آدمیان اتباع و اشیاع آن سپرد و ایشا کرد
کسی که دانند و

در روز اولاد رسد
که آنست که و علی یا بستن علامه مقام بر جلالت و استیلا و عبادت
و شجاعت در لشکر کشی و مفسد کشی سستی مطلق و ادب با تمام مقام
ظلمت کفر از اولاد و ملک سینه داشت و اطراف جهان از حیرت

عقاید

عقاید اهل بدعت بیرواخت و کار ملت مصطفوی نظام
گرفت و امور دین حمیدی تمام پذیرفت چنانچه از خود
چل ذکره الیوم اکملت لکم دینکم و انعمت علیکم یعنی
و رفیت لکم الاسلام دنیا صد به از آن تخف نیجات
و هدایت سیرات و سنن است از عالم غیب شار و موهوم
مقدس و مضع مبارک ظاهر و کاینست سرور موجودات
محمد مصطفی علیه افضل الصلوات

و السلام

یا خیر من رقتی فی القبر اعظم و طاب من یطیبه الیقین و السلام
نفسی فدا لیقین است که فی القبر و فی الجود و الکرم
بعد از نریم و تقدیس طیب فدا تو در دو و تحیت سید
رسال علیه السلام شو و از حقایق سزا این مجموع کفایت
و طریقی از موجب استیجاب معانی این کتاب شرح داد
شود سالها بود تا منتظر این کتاب اضعف خلق الله و بجز
عباده حاضر فضل الله من محمد الشریعی اسد الله سفی
الدارین می خواست که تصنیف می سازد و چند نام برد از دستمل
بر موا عظم و حکمت و امثال حکایات و غیر از نواری رخ ملک و اخبار
تجارت مقدمان با حواصص عام عالم از آن سرزند کردند و

و ملوک پستالین از هم معانی و درک از امر آن
 مشتق و مخلوط می گردند و غریب برین هوس مدتی درین
 تکرار دیک سوای بی بخت و با مثل و تفکر حسن و
 تمج عاقبت و خاتمه این عمل نظر نشود و از مدتی
 عقل و منتهی خود در باب مشورت استمداد می فرماید و عقل خود
 رهنمایین جواب بزمی داد گفت هر کس که درین میسنی
 خوضی دارد و در مثل این عمل شریعی پیوندد اگر چه برین
 تمام تصنیفی منقح مزاج بسیار خطری بزرگ اقدام نموده
 باشد و خود را در حل و قیامت و در طرد دوستان و دشمن
 انداخته از آن قبل که دوستان از سر طریقت و غیبت اندک
 مایه طبعی زند و غیبی باشد و دشمنان را از وی خود چسب
 و دیگر بتقیج و مزیت شمول شوند بزرگ و جوه مصنف
 حرف تیراقت و وقیعات باید بود که بزرگان گفته اند که من الق
 نقد استندف اما چون تورا درین کار رعیتی صاف است
 و درین خرمی میلی بکمال آری باری بر عیار رخ پیوده نماید
 برود در هر شغلی که شروع کنی چنان با نام باید رسانید
 متواتر و جهانی را جامع باشد اگر مجموع و میساری تا خلافتین

از آن

از آن مستیقت شوند بدین معنی ثواب و اجرت محصل شود
 و جانب نفع دنیا را معطل نتوان گذاشت برست مستعدان
 و بنا و کتاب بر نام صاحبی باید نهاد تا هم برین اقبال
 او زودتر تمام گردد و هم ازین بشفیعی حالی و جودت
 مایه معانی نباشد این معنی بدین کار و مضطره درستی
 صریح نماید و از چو وسط است نظر فرستاید انداخته کی
 از معرکه نظار را خریدار میسری بد و زینت پادشاهان از
 تربیت اهل علم سخت فایز و قاصر می یافت بدین سبب
 اندکی نگاشته کرده می شد و از سر نو میزدی بر جمع کتاب
 زیاده اقبالی نمی نمود نگاه نور غفلت در تیر غیر و بیل و سبب
 آمد و گفت چون بفرودت طیف این هوس و خیال نیرتینی از
 ضمیمه تو کم نمی شود و سناه کرم پناه می طلبی که اساس این مجموع
 بر نام وی نبی لاشک ترا اجماع سنت و اقتضا از اول و
 خویش کاتبه الرخسی و چهاره تعالی باید کرد که در صورت
 عمر چندین تصنیف لطیف ساخت و بیشتر تصانیف غیر این نام
 پادشاهانی تمام کرد که از خاندان منظم انانک حیدر ایلدکن
 بردارند و جمع بودند چون کتاب مفرح القلوب که نام مبارک

اعمال الملوك جهان پهلوان اتابك سعيد محمد قدس امر و رحمت نام
 کرد و مجموعہ مرتب الارواح و کتاب منافع الفلاح ابرام خاوند
 ان اتابك رحمت شهيد تبليغ اناج و سلطان سعيد ابو بكر
 انار ابد بر تاها ساحت و از صلا و همت ايشان خط نام بر آت
 الكون درين عهد نبر و دي كوارش ان ملك خلفت ايشان
 ان خاندان شاهين پير ايد و ان در زمان پادشاهي است
 حضرت خدا يگان عالم حامي اولاد بين دم خسر و كيني گشت
 شهر ياد فرمان روا پادشاه مبارك ظل ملك عادل افغان
 پيلمان بزرگ سكر جهان گير . تاج بخش نظر عسرم
 جمشيد را يي در دست نرم كروي انصاف نرفت خشم فرديون
 فريمون قدم . اتابك مبارك است . كشور گشتا نظر ايت
 نظر الدنيا والدين . عضدا لاسلام والمسلمين . علماء المظفرين
 عيانا شام الموفين . قاصع الكفرة والمشركين . قائل الخراج والمزبورين
 الناجي بعد اليوم العزم غل اعد في الاوض ابو المظفر قزل ارسلان
 از يك بن محمد است . شهيد الله قصور اقبال . و نظر في ملك
 الاقبال در راجاله . چون اين منهي مصوره محقق گشت تصنيفي
 بكر بهاي ساخت . و بنام اين پادشاه بر دل متبل نام كرد نام

باغدادان

باغدادان خدمت در جهان نگو نام شوي . و هم بعضي از
 حقوق اوت از خاندانك تا ابد باقي باد كذا در ده بيست
 اين ضعيف چون از شامت عقل اين بشارت شنيد از سر
 و روشن دي بتمه عالي ديوي بكار آورد . و بروفق مراد
 و قضيت امنيت خویش مجوعه از بدايع حكم و نوا در امتثال
 برين مزايل بباحث نبر القاب هم ايون خوايگان عالم حمت
 اعظم قبله اقبال و قدوق ملك خدا مملوكه نيز و شرف كه
 از ان قبل كه در ملك عظم و بسيا و هم مسكون صح فرمان روي
 امروز بافته ني شود كه چدين عتق و حمت و شرف و نيت
 و زفة و جلال و عظمه اقبال دارد كه حشر ملكه با بوقيق گمان
 و نايب آسماني سلم داشت و حشر مست است هر طرفي كه آت
 دولتش توجه كرد خمبر آن لوح نامكافي و نغرة شايگان ي اورا
 استقبال نند كه خاطر ايكس الناس اذ ادر اك ان عجمه آمد
 و نم و وهم عقلا بكنه نانيت آن نرسيد تا بد و لطف لاسيحه
 بر خشتا هم ملكش . بسن شتمان ملكك در حكس ملك
 انداخت و بسن شركان متمرده را كه عثمان عبوديت از مملوك
 او متاقته بودند بگو شتمال با پس خود تا دي نبر نبود و اطراف

باغدادان

مالک ایشان را بر زانوی ملکشان و احسانت هم خرواند
خویش در مضبوط آورد و رعایای آن بقاع باصلطع محبت
رفت و آسوده گردانید

نعمتی الوری بالعدالت یک ... و حضرت من العلاء عظم التکلیف
واجرت الوری عداک تانا ... درین ابع معطافا شهابک

تفسیر

زهی نیست همسان مگر کشته ... دل جسد ز تو اشکر گرفته
همایش با زرقین علم است ... جهانی فتوح زیر پر کشته
از در سخنان تا بر حد اعلا با زکار در یار و قلم فرم تا جسته
بنا در حیم ملکی بدین بطنی بفسر دولت و فی ظفر مخزون و بصر
گرد است در بر بندگان مسلم و مقدر داشته ... و از هم جبار در
دیار اترک کشته لاجرم بدین صفت سبب خوف باس رعیت
و بر اسناد در دلها قرار گرفته است و فرود بزرگ لشکر
طوعا و کرها چنان طبع حکم روان و منفق در فرمان نازد و یوشن
اندکی بر کز خیال خلاف و بجا سرور دنیا نازد و چنانکه گفته اند

تفسیر

لم یوتلکس شیخی مالک ... بالهترو والناس لا عدا ولا حتر

عجز

و عجزت انکه از پیر تو سعادت او در عهد ملک میباشند که تا شتر
باقی باد ... انجور و دوی نمود که بر کز و هم کسی کند آن نزدیک
و خاطر هیچ عاقل و جودت آن قبول نکردی مثلا سوختن
از آب تری از آتش دل پذیر بودی و طاس کشتی از یاق
کس باورند آشتی و کلام خردمند تصور کردی که جمعی هم توان
از دین حق تقاعد نمود و از شرع احمدی برگشته و پنج
کفر و ضلالت در دل ایشان در سنج کشته و ستم بد عاقد
در جبهان جای گیر آمد ... بهوازان که در قلاع حکم و بقاع
حصین بنا چسبند بودند و تمکن کشته برکت همت صاحب
دولتی هشتی و بقدر دولت فرمان دهی موجود همگامان بشوند
و شرع را بطوع قبول کنند ... و از قطع طریق و قتل ناحق
دور و نفور کردند انصاف حکم ناذان سنا هفتاد معتقد و شایسته
خوب سیرت جمال الدنیا والدین عیاشی الاسلام و المسلمین
مظهر الحق مشفق الخلق ناصر التذامع البدعة ابوالفتح حسن
بن محمد مداده نلال جلال بسین حق بر اسلام ثابت کرده و العجب
نشد حکمی که بیک قطعه جهانی را از راه ضلالت بگردانید و
نشد شرع منتهج حق در سباید از ترس صولت عیبت

سیاستی بی کس را زهره و مخالفت و مجال بدل بودت

بیت

هیبتش که بگوز در کوه کاف خاک کرد اندر او جزایر سیوس
چون کاد منگانی تام بهشت و در سیم و بدعت بکلی بر انداخت
و وی پیروز و مجاهد آورد و حکم مجاورت مساوی مملکت تو شمر
بیلقان بنا پادشاه اسلام اعظم انانیک صفا قده جلایه بیت
و بشا هرغ طلعت نجسته و ملاحظه و خسیه مبارک میگردد شاد
و مستعد شوند و وارث صفای سیز و صدق و صداقت
دست برادر بی دادند بخندان لغت و محبت و جلوت مودت میان
ایشان ظاهر گشت که در حد و حصر نیاید از یکدی و یکی یکی چنان
با هم دوست بودند که کوی دو مغز در یک پوست بودند
چنانکه این بیت گفته اند

لقد تازح قلبنا کاتما . . . را ضما بدم الاحشا الا للبن
بس بعدا و نت و مطهرت یکدیگر قطع و قهر اعدا درین روز اخلند
تا آن دو شاه چون خورشید و ماه در برج اتحاد با هم قران
کردند قیامت از میان کفر خاستند . . . و جمع الشمس و القمر
از ظهور آن حقیقت لرزه و هیبت در عرو و خوف بر نهاد

کنار

کنار ستوی گشت و چون رفتنشان از ان اندیش

بیت

بیتخوردن سپرده شد
اندیش و غم تو عدد را . . . منرا زدن ایستخوان گرفته
و آن نوع فتح و نصرت اسلام را هم بیکت دولت عین
و اقبال خدا یکان عالم خیسر و معظم انانیک عظم خلد اده ملکه
دست داد ایرد تعالی این پادشاه داد کرد از دست
بر در جرح جانی و نوابی بهایر ثبات در کتف لطف و مصلحت
دارد و خاندان قدیم وی با تاجش مواید و محمد کرد انار بحق

بیت

هست احبیم که دایم در پناه لطف ایرو
تا فکک سیاید بیای تا جهان یابد بمانی
این صیغ که عاکوی و ولنت از فرط هوا داری این کتاب
شام مبارک پاجنت تا شرف مطالعه و کتابت خدایگان عالم
بیا بود چون در محل قبول افتد این ایچی را کف و اقران
بس تخریب باشد و در جهان بنیایت شاه منظور و ملاحظه شود
و نام این مجموعه انجمن و محکم کرده شد . . . و اهدا الموفق
الی القشاد . . . و الهادی الی الصواب . . .

آغاز داستان اعیان محبوس

چنین آورده اند هلاک آن بجا را خیار و سیاحان بیداد است
 که در قرون ماضیه پیشین سالها پادشاهی بود در دیار
 عجم از نژاد جم در امور جهان داری یگانه و در زمینش سرکار
 یگانه ملکی بلا حد و لشکری بلا حد ملکی ملک است
 شاهی خوب سیرت در عدل و نیکویش و آن حاکم
 و در علم و حکمت تقاضای سلیمان با خاتم اخلاق حمیده و طریق
 پسندیده اهل فضل و علم را در روزگاری روزگار
 و صادر و وارور از انعام و اکرام وی اریزاق و ادرار
 سفره و عام کشیده و نواله و نوال او خاص عام رسیده
 در معاملات و معاملت حیدر ایام و در ملاحظه مساحت تمام
 او را سماح نام و حکم انکارش عرقه است
 علی الخصوص کسی که طبع مودت داشت

چگونه دوستی او و شایسته و موزون
 طبع لطیفش با خرد و بیان و جود مویان میلی داشت و لطف
 طبعش بیک طبعی حضور و بویان نکل داشت بجاست و

شاه سماح

وفاقت

و مخالفت بر بیع صورتان مناسب طبعی وی افتاد بود
 و دو انست لطیف سیرتان خاده اتفاق با جره بازوگان
 از طرف روم و مصر بنان شهر بر سپید خیل بندگان چاکبک
 و پروردگان ناز داشت چون شاه سماح را آنگاه
 کردند و از قدوم وی خبر یافت با حصار دی فرمان داد
 خواهر بازوگان با تحفه هدایا روی بدرگاه پادشاه خار
 و عقیده و بارگاه جهان پناه بلب رسید و او و بر شرف
 ملاسط پیوست و عاها خریه نام او مرغوب تر داشت
 و بنشیند و ملکه پیرا پرستش شاه از بر ساخت
 سایر رحمت و عاطفت بر سپیدی و خواست بود از
 ترضی اندازه بروی تازه گفت چند کینه کی در خور
 نظر عزیز ما باشد در بایست است اگر در او بنیاد بازگان
 زمین برسید گفت

که زهر کف در خور از بجزخ کم بود

اندر خور بزم شمشک با خواهد بود
 آنچه دارم بیاورم پسایر بندگان و بر دوگان در نظر ملک خور
 کرد از آن جمله هیچ مناسب موافق نبیند فرمود که مارا

بمورد

بجن صورت محمد القاسمیت بل مجوعه روی فرام
که چسبند صورت لطف سیرت نزن باشد و در
یاقوت نظر اولی است که است همین چنانکه گفته شد

پاکیزه روی در شمشیری بود و یک
ز چو تو پاک من و پاکیزه خو بود
باز در کان در خود جرات داد که ملک را در زندگی جاودانی
با دین مطلق و سیرت خوی بی ایم و نشوید ایم
مگر در شهر مهر در عزیمت و کینیز با نیکر که با وجود انا
و پس از آنست جو فروغ و صفاست من و صوفی و صوفی

اند و چون آفتاب در عالم شور و موصوفی در نزل و نیک
یکاد و در صفاست ملاحظه در زمانه و نیک در مکالمه
و صفا و صفاست از همان جهان عبس نماید و چون
حکایات و روایات هم بر کند صفا و صفاست جهان غرق
نشویدند عزیزا در دین بر روی ان در هر دو
است و چو آنجسره آن نازنشان بخش بر است ایشان
رود که دیگدار و در جماعت با ایشان هیچ کاری
دیگر ندارد چنانکه گفته اند

بیت

خزان

خزان دو پیری روی ملکوی نیند
الذخر چون حضرت تو دین آیام
شده از خصال و فضایل اعجاز و مجرب و حسن نیخت
و دانش با کمال ایشان بازگفت و در صفاتی و حدایه

بیت

برای خدمت چنانچه مرا کردت از خدایانست
ملک سما چون در صف اعجاز و مجرب و شرح بشنید هوس
انسان ایشان در خاطرش متکلم شد و عوس و محبت دلش
سرخ و سحر کرد چنانکه لحظه از ذکر ایشان عالی نبود
و با مقرران حضرت از لطف ضی و میلان طبع و دل نکر
خویش نوعی شرح دادی من چشمها و کز ذکره
روزی و زهر را گفت که در درک این مقصود ما را تدبری
اندیش که وصال اعجاز و مجرب از پیش خاطر غایب شود
هر چند اجسرتو ارج ایشان از هم عزیزم مستحیل مستند
می نماید لیکن جهد در همه ابواب معتبر است و زیر گفت
بزرگوار ضیال برین مراد قادر نتواند بود اذان سبک
اگر ماها در جهان در معرفت است ایشان بر عزیزم حضرت

دارند از دل بفرقت ایشان رخصت نیاید. و آنچه در محو را
 با آن هر دو کا و فطنت و ذکا و خیرت فریقین هم صورت
 نبندد در تمام آن مهم مردی میکار محیل می باید که بهیچ
 عقل و نتیجی بر روی مایب این کار جت بر دزد و من
 بنده را در دوستی تمام او طبع و منظور انصاف جویند
 لیس و طریقی بر نانی خوب خوش منقش است ریح مسکون
 زیر قدم آورده است و از هر انواع علوم حاصل کرده در
 اصول و خلاقی و فقه و کلام و غیره تمام و از تجارت زمانه
 ذخیره میسر است آورده هر زبانها مختلف آموخته است
 و در لغت عرب خود مهارتی بکمال دارد این عمل این چنین عالیست
 اکبری تخریزی قبیل کند در حصول ارام زیادت ابطایه
 نمود. ملک در حال باوردن طبع و مثال داد چون بخت
 در آمد در حال بیدیه فضلی راست نظمه نغمه در محبت
 شاه بکفت و خراط حسن و ادب و سوم نیک شای بندیکه
 بجای آورد. ملک ساج بعد از مرگش و اگر ای تمام در
 اعبود و محو به خض کرد و قصه و رغبت خیش بصلت ایشان
 بعضی از خود و فرمود که ای طبع و مارا بخرد و حصافت تو

یعنی

یقینی تمام است و در هیچ این مقصود و ادراک این
 مطلوب بنوعی از با هم جیل و ستیج حکمت تو تمام جسم
 چنانکه گفته اند. ارسال حکمای و لا توصیب. هر چند
 زود تر بدیار مصر باید رفت و از سر دانش بران و چرا
 دست دهد آن دو طرفه را پای پیست بدین غنچه آورده
 طبع و زمین عبودیت بود و او که مطاوعت و انقیاد در
 میان جهان است و بر غیبتی صادق و عینی عالی روی در کار
 آورد. ملک ساج فرمود تا جلی شکر از انواع
 ائمه ترتیب دادند و با نقدی تمام جهت نقد و صحبت طبع و نور
 همراه کردند. چون بصلت رسید بر سم قمار بجای نوزل کرد
 چنانکه اندک سیاه آسایشی بجاقت بعد از آن در شهر کشتن
 کشت و با هر صنف مردم اختلاط آغاز نهاد و هر مقدار
 نهر هر طایفه نصیبی نمودی پرداختی و بر وفق مزاج هر قومی
 مزاج طرح ایراد می کردی چنانکه در لهار خاطر عام نجبت
 و مودت او مفتون و مستحق شد چنانکه زبان ایام بدان
 تعلق است
 دها هر حشمت جادوی تواند. جانها همه بنوع دو ابروی تواند

آخر عزیز معر را از لطف محاکوت و طینت طبع طیفور
 خبر دادند بنمود تا طیفور را بتمام بزم و مجلس طبع طبع
 کردا نیند طیفور چون مجال تربت در نیت بر فرود چندان
 حکایت لطیفه اشعار طرب انگیز فرود خواند که عزیز را از
 لذت جلالت نطقی ترک مطرب تمام حاصل شد
 و با شماع کلام خربان مشغول گشت و یک گفت **شعر**
 کلام بل تمام بل نظام **...** من الهجان با حیت الهام
 بیدار که روح و روح **...** وقتنی فی العروق و فی النظام
 عزیز معر از لباس خاص خویش طیفور را از تنی بی خبر
 او را بی داشت فرمود که پیوسته ملازم حضرت عبا باید بود
 تا از نواید علوم تو بهر مندی شوم **...** و از اسلامت تو محظوظ
 می گردیم **...** طیفور در فرود پای نیت عزیز را بوسه داد و دست
 بر چو فرمای بیجان فرمای گتم **...** ناکسها را مگر در مان گتم
 بر چه رو که عزیز معر را از مشغول معز در هر بنا و خویش کرد ایند
 چنانکه لفظ و بی معصیت او معصیت نکردی **...** چنانکه در حرم
 خاص ملک راه یافت و بوتی که اعجاز و مجرب با یکد که معاصرت
 کردندی و در حضرت عزیز از هر نوع سخنها گفتندی طیفور هم

یک

یک را بجکایت خنق پاکیزه و بشمیری بر هیچ مگر مجتاه و مناصت
 کردی و در خدمت عزیز معر از هر حفظ ادیب پشت سوی
 اعجاز و مجرب به کردی و بگوشت و چشمت جانب ایشان مصلحت
 و مصلحت بگشتی **...** چون مدتی برین موقوف ام اسم عبودیت است
 کرد بر نطقی بصیرتی تمام روی بکار حیل آورد **...** در تربت
 شغل که پیش داشتند تکامل شروع کرد و در جاده جهنده
 بخاری که بر باد در نگاه بوی سبقت بردندی و در حسب ستن
 از برق پیش آمدی چنانکه گفته اند **بیت**
 و تری ظیفین منی سیرت **...** الرجح مساکان ذمیه است
 بس بن فرست **...** در رابط دست کرد و مستدی از آن فرود
 در آن رابط دست اندازی **...** و آن دو جاده یاد پیگیر را هر روز
 در آن رابط یکبار بوتی خوب از علی بن حسین **...** که در
 انگار نهد آوردی و در رابط دست پای ایشان مصلحت
 بر خطای و ما روز دیگر همان وقت داشتی **...** بس از بس
 علف خراون بوان رابط باز بردی و هم برین تربت
 چند روز موالطت می کردی تا نشان چنان خود و متعود
 شدند **...** کچون طیفور بندشان برداشتی بیک تک تها

ارجح انما نیند طیفور

عزیز معر

عزیز معر

بر سباط باز رفتندی . بر طیفور معتد خویش را گفت
 دو کینه کعبه بی را از بحر قنات خویم ام نیک ترین
 و کزین نوع اندایش از این جهان بفرستم بتو نماند که
 باید که با احتیاط تا مشان بسوزی و آمدن بر آمدن تو با من
 جهاد کافر بهتر از روز و نیت داشت تا وقت علف ایشان
 در گذشت و در سوزن جفا و نیت جانکه از شدت گرسنگی
 بندگی بی قرار شدند . طیفور فرستی حسرت و عزیز حسرت
 بنزد شکار بصره رفت سبک جهاد کافر جانگر و در حرم
 خاصه دیند بخور و بخور را گفت عزیز بفلان باغ فرخت
 خانه طرب نشسته است و قدم شمارا منتظری باشد در باغ
 اعتقاد بطلی شمار فرستاده است ساعت باید نمود تا هر ملک
 فرست نشود . اعجب و بخور چون او را متوب معتد عزیز دست
 مطاوعه و انقیاد را کردن نهادند و بی توقف چادر کردند
 و از حصره بیرون آمدند . طیفور آن مرد دیری زاده را
 بر آن جهاد کافر دیورنگ یاد پای بر آهنگ وار کردند
 بزم کعبه سیرین یاد چارگاه . بدو کت آهنین یاد امثال
 شتران چون مرغان قفس شکسته از جانی بستند و از خوف

صفت

علف خار در نیکتک بر ما ط باز رفتند و اعجب و بخور را
 بهتد طیفور سپردند معتد آن دو کینه کت بر تقدیر و صیت
 حکم بستند و منتظر و مرقب بنشینند چون عزیز از
 شکار بخار باز آمد طیفور بر عادت گذشته که خدمت
 بسته پیش روی او رسد و قاضی بلفاحه آمد و فسانه
 حست و مضامین گفت و ملک بدان ایضا طوایف
 نشاط می افزود در آن میان فرمود که اعجب و بخور را بیا
 خواند تا نکلتهای تو را بر آب کوبند هر چند در جرات خاص طلب
 کردند از اعجب و بخور کس نشان نداد از توب آن حادثه
 حال بر عزیز معتدل گشت بی خویشین از سوز و فراق
 ایشان نشان باسان رسانید و این بیت گفت . بیت
 جیس ایکم لایعراق مصیبه . شهودی نغم اللیل و هی شهودکم
 طیفور چون حزن و کتا و نوحه و اضطراب ملک خود را
 چون غنائی ساخت و از سره رنق و تانی رنگ رنگ
 سخن آغاز کرد و در جواب زبانی دل عزیز بازمی داد چند نکل
 از جوع و فقر غلظی کم کرد و گفت عمر ملک باقی با اعجب
 و بخور هر چند در کینه کت نظر بودند اما نمی توان دانست

صفت

شرف نوشتن و نشان زنی ایشان را برچ مکر اغرا
 کرده اند است تا بر مثل جرات آن اقدام نمودند و از
 خدمت چون تو شاه بی تقاعد روانه شدند. **این ناصحت**
 عقل و دین. **ملکوت** همانا که از انچه بود و بجز با چند این
 فرات و کیمت و خرد و دانش خانی صادر شود ملکوت
 بدست کالی مغرور شدن اند و بعد از او در شب که فتنه افتادند
 طیفور گفت رای ملک میسایست لیکن ایشان را با آن
 و طقت و در اندیشی کی در غایت خلیت نتواند کشید
 بقوت تکبر مغرور این امر بر مغرور و خوف با اطلاع
 افتد اما مقرر است که از یرت کزو جلد جلیغی زنان حسن
 عهد و صورت و وقاصرت نبیند خاطر عزیز را بدگر ایشان
 بر ایشان نتوان داشت
بیان
 وع ذکر حق فایتن و فاء. **ربیع الصبا** همد همن سواد
 عزیز را ازین سخن اندک کونی حاصل شد. **طیفور** اطرا
 کار فرمایم گرفت و ملازم خدمت می بود چندانکه ملک را از
 بخش و تقصیر و جوی آن کار یاس کالی حاصل شد و بدگر
 اشتغال پرداخت. **طیفور** سبک فرو مولید و سست

برداشت

و پر داخته انچه بود و بجز بر را برداشتند بر بار عم خاد
 ملک سماح حن از آمدن طیفور و آوردن انچه بود و بجز به
 خبر یافت بفرمود تا بخت از سیم و ز پر داختند
 و بجز اهر و دیگر اجناس صحت کرد انیدند و چند کس خانی
 بزور زیور بیار ایستند و با سیم طقت کرد انچه بود
 فرستاد. **طیفور** و انچه بود و بجز بر را با اعزاز و اکرام تمام
 در ان عاری نشاند و خویشترین آن تشریف خاطر ملک
 پیوستید و بکر کب خاص سوار شد. **ملک سماح** با تالی شک
 با استقبال تجسم فرمود و خلا بقی عظیم عظیم بپزیره اقدام
 نمودند و بغفلت و کثرت تمام شاه و لشکر بیان استقبال
 کردند. **طیفور** و انچه بود و بجز بر را با بخت و سرور و فرح
 و جهور و نشاط بشهر در آوردند و بدولت خاند شاه بی نزل
 کردند. بعد از ان دست حکم طیفور در جمل و ممالک شاه
 نافذ گردانید و بنیابت خود او را مطلق گردانید. و هر چند
 ممکن کرد از تعظیم و ترحیب و اکرام و احترام و اعزاز
 و انجاز مواجید در بار سیم تقدیم فرمود. **و انکه** و طیفور
 نهاد که چون از کار گذاری ملک فارغ گشتی از انچه بود و بجز

و لطف معاوضه ایشان حکایت غمناک استی تا هر روز هر یک
 ضلی ششبع برده اعتدلی و اعجب با ستاره حکایتی بکلیت
 و محجبه در فون مجابات مناسب آن حال هم در معرض حکایتی
 بگفتی و قصه باره موافق مطابق بگفتندی و این کتاب بروقت
 مکالمه و ترتیب مناظره و ایشان برده باب نهادند
 تا محققان و همبران چون در غور معانی آن مواظظ
 تامل کنند و از اختیار و اختیار و اختیار خفی مستوی
 و نصیب موعود بردارند و اهل الحق الی الخیر و الصواب
باب در صفت مودت و انصاف **دوم**
 در صفت علم و وقار **سوم**
 در افتخار و سیاست بعضی از عقیدتیش **چهارم**
 در استودن شجاعت و بر جلالت **پنجم**

در بیان

در بیان سادگی و سخاوت **ششم**
 در مدح ثقت و امانت **هفتم**
 در منع رشک و حسد **هشتم**
 در گمان سر از زمان **نهم**
 در تجنب از صحبت اشترار **دهم**
 در ذکر توکل و تقاضای حاجت **یازدهم**
باب در صفت مودت و انصاف
 چون شاه سماج بر بساط جهاندار بی رسوم مکتوبات
 کرد و آنچه بنظام و قوام ملک منوط بود بر قضیه و اصابت
 رای با مضار رسانید لفظ و در سر اچیز و فاجت و طبیعت
 نفس مشغول شد و از محاوره با نظاره و محجبه مستفید گشت

پرسید که چیست آنکه سبب دوام دولت و موجب ثبات
 مملکت و بکدام خصات از اطراف مملکت را مضبوط و محفوظ
 توان داشت . انچه بگفت دولت مملکت بخدا باد بنا و خازنه
 دولت با عدل حکم است و خست شاهی و بر طرف سلطنت
 جز بنواظرت علی انصاف نمید و باقی نتواند بود . و گفته اند که
 از اخلاص و اخلاق مملکت هیچ خصیتی نثر نیز از عدل نیست که
 نتیجه برکت می در جهان شایع است و از قره روی خاص
 و عام مستعدی . و هرگز از ملوک ملک مستقیم و دولت پایدار
 باید لاشک از طریق جور و ظلم بقاعد باید نمود و بنا بر اعمال
 جهانداری بر فاعل و عدل است و هیچ انصاف نهادن از آن
 قبل که ظلم موجب حلاک مملکت . و عدل دلیل دوام دولت
 و مصداق این مقال حالت آن دو همسزاده بود که بشوئی ظلم
 ملک جهان در بخت . و یکی زمین عدل و انصاف جهانی
 در آخر و فرمان آورد ملک کسی که چگونه است آن انچه بگفت

حکای عجوبه اعدای اعدای

آورده اند که دو پادشاه زاده در خطه حکم از شاه اری یافتند

و سکلی

و ملکی منظم داشتند اطراف ممالک سیبیل تسویه و منصفه
 قسرت کرد بودند هر یک در محل حکم خویش دست مطلق و فرمان
 روا بود هر ادره سه در حصه و ولایت خویش بر جور و ظلم
 اقدام می نمود و رعایا را در شکنج و بیخ استلای کرد و
 برادر که هر چه عدل و ادب از او می پیش داشت و
 نواهی مملکت را با شاعت یافت و نشر انصاف معوری
 کرد اندید و رعیت مطلق عدل اوم تو بودند و بعون یافت

بیت

یا عادل لا ترق الا نام عدله . لوسلو الوم یکن انصافه
 آخر ظلم بر اذر مهری اثر میگردد در مملکتان خصمی غالب شود
 و دشمنی قاهر نمود پیدا کنند . بصورت استیج جنگ است
 بخت محالست بحاربت بر سینه داد و بهر دو برادر بیعت و نیت
 و مظاهرهت عهد کردی بکار آورده اند . چون خواستند که
 لشکر خویش بمیدل اموال اعطاء مواهب استقامتی کنند
 نمود خراین محله چشم و فایز کرد . در شهر بازرگان
 بتول عزیز بود و نعمتی و انزه مالی بی اندازه داشت ملک
 ظالم وی را بخواند و گفت یک نیم از مال خویش حکم قرض

با باید داد تا بر لشکر نفق کرده شود بعد از حصول مقصود
 و فراغ خاطر در آن زیاده ما طبعی نرود باز کارگان
 سخت صورت خوش شد برادر عادل با عذار و ملامت بر آمد
 و گفت ازین حرکت ما خود دور باید بود که از وی بی خبر
 تو نگردد و بخار از بیخ یار بریزد و راه معاصی باشد و کرد
 و در ملکیت خلیفای شایع بدید آید ملک ظالم بدین سخن آفت
 نمود و باز کار با حضار مال طاعتی که در باز کار با
 نمود ملک ظالم جانفشی در میان آورد و گفت که بر وفق مراد
 ما مال حاضر نیازی بگشتن تو مثال بهم و تمهید است و نور
 بردارم و در موضع تاراج هم و قیاز در پب مدافعت نمی
 پیش را دید ملک ظالم خشناک و شقیق شد تیغ آهنه قصد باز کارگان
 کرد و شهزاده عادل خود را وقایع ساخت تا زخم وی از
 غریب دفع کند آسیب تیغ بدست وی رسید و انگشتش
 جدا شد با بخت و غیبتی تمام دست باز کارگان بگرفت و
 بوثاق خود برد و فرمود که همین طوطی رخت باید داشت
 و اسباب رحیل بساز تا منم بر تو باشم تا مگر ازین خطره
 بر خط خلاص یابی

در خط خلاص یابی
 بر خط صحنه
 بر خط صحنه
 بر خط صحنه
 بر خط صحنه

ایل
 یا اعلی

اللیل داج و الکیس تظیح و منی بیا برانه نقد ریح
 باز کارگان و ابسلامت ازین یاد کسب کرد و بزبانه در
 روزی محاربت عدو آوردند خیم لشکر اینی با شکر داشت
 توام اذ انشا بدینا حد بهم طاروا الیه زرافات و وجدانا
 آلات عدوی و افروخت و شوکتی بیکال بیکل و عمار
 از لشکر ملکه زاده کان بر آوردند و شاه ظالم غلام دران
 میان کشید عادل بخاره با منظار روی غنیمت آورد
 چون رحله و چله قطع کرد که کیش از کزشت تب تکست
 در حال جا به و ملوک از خود بر انداخت و بک زبانه پیاده
 دست که دل قدم در داد بخار و این شعر در حساب
 خود بگفت

بیت

که محنت چرخ والا نبودی مرا مرگ مردم تمنا نبود
 مرگ مرید در شمر باه پیکان طوفی که دیک زبانه حکم
 احتیاج برد خاند و محتسبی فتنه تا وجه گمانی بیک آید
 نهال هذا التبع عدب المنهل
 یقول لیه الق تعاک و ادخل
 و این شعر را از مجتبی

شعر

بدر لیل ان عصر که داد مثل
 و این شعر را از مجتبی

کینزگی جلد و تقریبی کرد و بخت تناول وی از مطبخ غدایی
 صالح میاورده و گفت که روز بوقت چاشت بختم ترنای
 تو را این طلیف مهیا است چذره زوی ملک شاه بران
 عادت خود کرده و دستور را بحال شاه زاده نظری افتاد
 از فط شهوت و غایت شوق در وی او بخت **شاهزاده**
 صدق و دیانت و حق مالت و امن گیرنده حلقه اجابت
 نکرده بفرورت کینزگی و رکشت و نابره و خند و شیرش
 تنگن کشد **اندیشید** که این بی وفادار دست بر روی مراد ما
 نهاد او را بدین ای رحمتی ادبی ما بد کرد که بخت هر عتوه
 گران شود **گفتی** چه از دل ما بشاید خوب چه مایل
 شدن است چون زحمت تقوی ترا از مو است ما
 منع می کند ما را مغرب نتوان داشت **صواب است**
 از هر تو نوشته و شکری بسازم از ابرداری و شهرت دیگر
 تحویل کنی تا هم تو از مشقت فاقه بری و هم ما از قدام آن
 بخور محراب کردیم **و فرود** چون با آبی آن زاد مرتب
 را آماده کرده باشیم خدمت سلامت قیصر فرمای و در
 راه بر خود نفع کنی **شاهزاده** با رکشت و کینزگی بعد شوق

گفت

گشت خرایان خواجه محترم جلد در تصرف آورده بود
 بکینزگی در آمده دیوار خانه را از آن حد که با کوه و راه
 بود بقی شکرت در زد و چند جامه و اطلس و چند بستر
 در در حیزر بقیه کرد و در میان خانه نهاد و خود در کین
 مکرشست با مرد که شاه زاده معاودت فرمود کینزگی
 پیش و دید و بتلقین و تبصیرش شوق شد و گفت تو شتر و از
 بخت تو تربیت داده ام در میان نماز نهاده است خود ترنای
 داشت و ازین بقیع رحیل کردن شهزاده از غفلت
 پای در خانه نادرست حیزر در کند کینزگی یک در خانه استوار
 کرد و با لنگ گرفت که نزد در خانه نعل آورده است و مال
 می برد از چوب و است خرم و خشم آن خشم جمع آمدند شهزاده
 در خانه با عیب و بست یافتند بی راه متعجب و متعیر شد چه جل
 آن عقول و مشکل است شهزاده بود مهر سکونت بر لب خانه
 و با خود می گفت با کینزگی کس بر نیاید **ش**
 نتواند کس ز چرخ کردن گرفت

دست ستمش بحیل بر نتوان بخت
 او را برسم زردان حکم بر بستند و هیچ دقیقه از دستش

و تعریف و یاد او انصاح در حق وی باقی نگذاشت شهادت
 خسته و مجروح با آن همه شدت و فضوح می بردند که بخیل سیاست
 صاحب کند در خاطرش گذر کرد که من از اطوار علی شنیدم
 که هر کس که در مصیبت بلایی و شدت و سختی گرفتار شود
 امیر المؤمنین علی را درم اندوخته و محضه حق شعیب سازد
 لابد از آن در طرد و سهواً مقام حلاکت خلاص باید شهزاده
 در غایت آمد و گفت بلکه سخن آن مردی که یکم بر تباری
 او روز خندق با جنگی اعمال است بنیامبر مساوی بود که
 ضربت علی ایوم الخندق اجلیه من اعمال امین یوم النبیته
 که در اولین جلیل حمله کسیر فرمود چون پیش برین
 دعا مشغول شد در حال فرار اجتنابش استقبال گشت آن
 خواجه که صاحب سخن نیز همان بود بر طاف غرور نظاره می کرد
 شهزاده را آن بدان حال بیدرحمی و رافتی در دلش بیدید
 آمد خلق داد و کرد و انبید و باضاروی فرمان داد و از وی
 پرسید که مولد و منشا تو از کجا است و بدین بازچه کار
 آموخ و و این حرکت تا خوبت مناسب تو نیست چرا کردی
 شهزاده گفت

این سخن را که در کتب معتبره
 در فضیلت حضرت علی علیه السلام
 در حدیث معتبره است

گمراست

گمراست بگویم نعم کارم بخورید
 و در هیچ بگویم تقسیم باز انستند
 مختلف گفت صاحبش مع می فرماید . قال النبی علیه السلام
 الصدق طایفه و الکذب بیته سخن راست و لایق نیند
 و سخن شکستگردد و روغ انگیز اگر سخن داری زودتر بیان
 بیامان باید کرد شهزاده گفت من برادر بی حکم گمراست
 در فلان اقلیم ملکی گشتم داشتیم او ظلم اندیشته داشتیم
 و من عدل میشته او جابر بود و من سیر ملک مزار عدوی
 عنود بدید آمد در دفع شتر وی مال بسیار احتیاج افتاد
 برادر من باز در کانی عزیز را جس کرد تا حصه او مال او
 بضمیر ستاند تا جرد را مال اندکی مدافعت و ماطلت
 می نمود برادرم از پس غنیمت حاصل برد تا غیر با غنیمت
 خون کرد آنده من از راه رحمت دست و اسیر شتم تا بیخ
 از جراحت وی دفع کردم حرکتش شیر ما سست من
 شد و انگشتش خضر باز در دم شهزاده و این قضیه بگفت
 و دستهای انگشت بوی نمود و بر وی عرضه کرد در حال
 آن مرد مختلف بر جنت و پای شهزاده را بپس داد

فصل در بیان
 چگونگی
 این که
 در کتب معتبره
 در فضیلت حضرت علی علیه السلام
 در حدیث معتبره است

۱۴

و گفت منم آن بازرگان غریب که توان هر ملک در
حقمن کردی و بمذولان استیغتی و نگذاشتی که بجای مال
من آسین بسد این چه حالت و عین بقدم چون افتاد
گفت منک آسین ز ما زود عدا را از من تخمین ابیای دار
آور و عادت او خود همین است و چنین است که کرد
شکر فرجی در دهان براد همد بر عقبتش فرقم حرم بی نشاند
مصراع آن تو ما گمان بشخص فنی غوی بقیعت
حکایت شهزاده و تعلیم سخن گفتن برادر و در هر حال
خریش یکان یکان شرح داد و شمه نیز از وسیله کزیرک
باز نمود بازرگان در زمان بیوشنیک کمال داد
شهزاده شغف شد گفت اگر چه کیدی عظیم او نگای که است
ما حق نمک فرو نگذاویم و عضو صغیح هم از تاریخ عدالت

بیت

سخنای عین ذصل و قلنا القوم اخوان
بازرگان گفت وقت مجاد است و روز کار مکافات است
بنرمود تا نیاس ملک از و تاجی مرصع بیار و درند و جامه و
شهزاده و اینان کسوت فاخر بمل زدند بر سار صدام

ترک

بسم الله

ترک درم خرب با اسیر سلج تمام بکلیت بخرت و سی
فرستاد تا رسوم عبودیت اقامت میکنند آنکدر
خزاین بکشا دو فرمان داد تا هر عمل استیابی که ملوک است در
سفر و حضر بکار باید از جهت وی مشتی و مضاعف
ترتیب دادند چون آن شرط خدمت بجای آوردند
تغیر و تنگرفت و مال حظیر برداشت و بجز آن پادشاه
خط و رفت و قصه و ممکن آده بازگفت تا برقع دشمن
و تهر عرومه دکنند ملک در هزار مرد آهن پوشش ال بپوش
ناز در فرمود هر چه ن بپک تنگونی و چنگ جوی و چون شیر

بیت

حمله بود لیر و چاکت ترور
نیزه در دستشان میان طبار چون نیلایه بجهان مار
بازرگان بجهیز آن لشکر حرا ر بساخت تا در خدمت
شهزاده ناکهان بر سر خصم ناختند کما قال الله تعالی
یا تیمم بغنم و هم لایشرون دشمن را بقصاص برادر
کوشمالی شنیج بود و تایی ملک بغیض عاطف است بجایی
بر خود مقرر کرد و بشوی جور و تهور از جهان و جا بر آمد
و این برادر همین عدل داشت پس از ملاقات اقامت



بیت

چنانکه در ملک ارگشت . محو گرفت احد حروب
آوردی این حکایت را ویر و این مثل روح آمیزیم از آن
سیاست حکایت آن شاه عادل است که تبصرت
دشمن صاحب دست بر وی رحمت آورد و شفقت بر
اظهار بر سید که کوز بود است محو گرفت

حکایت محو بردن عدل و انصاف

آورده اند که پادشاهی از کرب بود خلیفه و عدالت پیران و انصاف
آراسته در اثنای شفقت و انصاف از آن از ملوک نصایح
مستثنی حریم ملکش از رسوم و بدعت و سنن تم حلی
در ازل از بد بکس میرست . دوخته بر قامت و مال او
و حاجی متعدی متهور داشت نوبت و تحیز و جور و حمل
در جلالت مثبت . اندیشه و ظلم و ستم در باطن خستش
تمکن در شهر حواجه و صاحب خست بود تا کمان بوجمل اهل
بسر آمد

مثل العاصی یفرس البیداء عرا . غدا محوم با سطر ثمر غلبت
ازین خبر بید و منگست و مر حل و محنت بر صل کرد و روی بکار

مرجع و معاد نهاد مالی با فروغی تا معدود با یک پر
طفل باقی بگذاشت . حاجی بی اصل را دفع فرغ
آن مال آرزو آمد خواست که شاه عادل را بر بیدار
چشم کند . گفت بقاء عمر ملک با در فلان تو آنکه وقت
کرده است و صد هشتاد و دینار شرح نقدی روشن
مستین میراث گذاشت . اگر زمان دهد بخیزد عاره
نقل کرده آید و با در کرامات انصاف شود . ملک
فرمود که آن مرحوم مختتم و هیچ و از بی همای تخت
که بود شرح در آن مال تصرف کند . حاجی گفت یک
کوزک در صبیح از و باز مانده کدل آن طفل مشاید
باقی با ستم قرض قضی کرد تا هم جانب نیکنایی مخفی بوده
و هم ملک از مال مخطوط کرد . شهنشاده در چشمش گرفت
این حق مال که صد هزار است که برادر فرار بودی انصاف
ما از ره میل بدان انصاف نمودی یک کفک حق نیست
از عظام حرام چه توقع توان داشت و نعیم نه حرف
فایت دنیا اگر چه حلال پاک بنده هم موجه و مال باشد .
زیاده المرء فی دنیا نقصان . در بی غیر محض الحق خیران

حاجیل از تعظیم آن زویر محبیل شد و خابیل ما یوس
 با زکشت و باز خود گفت مگری باید اندیشید که موجب
 زوال ملک و هلاک ملک باشد مگر نوعی از جواصیت و
 وعده شد و ضمیر بدین القیام پذیر و ملاحظه نمودند
 بجانب خصم ملک گفت شاه در مقام غفلت است و لشکر
 متفرق اگر قصدی پیونذی بی عمل مشقتی زیادت ملک
 بر تو مقرر کرد و خصم تمام طمع بالشکری که از قصدش این شاه
 عادل کرد و ملک متقی با حسن ادراک مستقبل شد و گفت
 وما الم نصر الامن عزم الیزیر الیکم و در برابر دشمن
 چیره صفت کار بست بر آستانه از ترس و جرات
 تمام بر آن لشکر عدا و تاخت و یک عمل جل را بر خاک عدم
 انواخت و خصم خوز غار و مکا در کنار شد بنیات حق
 و تائید آسمانی ملک فتح و نصرت سرور و بخت پاک شد
 و لشکر حق می کرد و می گفت **بیت**
 اقبال گویان گمشا زو ما است
 منشور مراد دل پروانه ما است
 چون ملک عادل آن شاه را ببلاسل مقید کرد و بخاندن

برد

برده لطیف با خط مبارک اندیش کرد و گفت که هلاک
 وی سستی کم خاک به رحمتی بر روی مروت با شینیم
 و چه سر و میکیامی بخشنده و خیانت خراشیده باشم و اگر
 بقتل و جس از ایام مردم زمانه را حیل و ذراتی می ایام
 نباید که از اول با طلاق و استخلاص معی و خصمی طلبند
 و در آن فرزند جایی تصور کنند و انواع نعمتها از آن
 متوکه شود در زیر سسیر خویش سردای بر خست و خصم را
 در آن زندان جس که و بس حاجت بی وفادار اول پر
 از شخص بگیند ملک بکھذ می شب و روز زیادت و حضرت
 شاه ملازمت می نمود و در باطن از خست و فضال خویش
 خیال حیل می اندیشید چنانکه فرصتی طلبید و ملک را
 در حالت مستی تنها خسته یافت بک سر و در انداخت
 و خصم مجوس از آن زندان بر آورد و تیغ خاص ملک
 اختر در دست وی داد و گفت **بیت**
 قاطع مقص حکام انتقام است شاه حاکم بر دوجت
 با ستاد رحمت ملک از غنا غفلش گرفت لحظ و تا مثل کرد
 با خود گفت این شاهی عطف و عادل است بر من حق است

جان ثابت کرد است بطلان حیلتی که نزد مردمی
 ز مروت نیک بیج و ناخوش و مذموم باشد و این عیب
 کافر است که در حق مخلوق دلی نعمت خود چنین چنانی روا
 داشته است شایسته از مایش این نیست ازین نظر
 فعلی می نویسد چون حاجب امارت ترود و بی بودید
 استر این بگردد و گفت تو وقت تائی در احوال نیست
 تیغ را در عمل آورده شاه گفت بگشتن تو لایق تری ز غیر این
 و حاجب را بفرید و ملک فرمان کرد پس با تیغ خون آلود
 پیشش رفت آمد و بارش و تلطین قام شاه را بیدار کرد
 گفت لا تخف انک من الامین عدل و مروت تو
 حامی حیات تو شد و مگر حاجب از جانب دی آمد شاه از
 مشاهده آن همیشه باز نشسته و از وقوع حادثه تعجب
 کشید هر دو ملک با یکدیگر عهد و امان بستند و طریقی با یکدیگر
 سپردند **مصراع** من و خوا حللتا بدست
 شاه مجوس قصه و مگر حاجب یک بیک باز گفت عورتا
 می خواست ملک عادل بفرمود تا شهر را آذرین کنند
 و چشمتی عظیم بنا شد و مثال داد هر حال که در خرابی

جمع بود حاکم آوردند و هر مردم در ویش ایشان کردند
 و این بیت در حسب حال گفت **بیت**
 ما حاصل بحر و مایه و کان بچیم تا هر چه بود مراد جانان بدیم
 و آن ملک را با ما بی ای نماند از به پستتر مملکت خود باز گشتاد
 و آن ملک عادل بحسن سیرت و صفای سر سرت از بند ظلمت
 یافت و بدولت شاه و شاهین تحت ملک خود دست قرار یافت
 و بیرون انصاف از مردم و هلاک و قتل و دشمنی بگشت
 و جان امان یافت بجز در گفت این مثل بدان آوردم
 ناملوک زمان در خستوان جهان متیقن بشوند که نتایج عدل و
 خواص انصاف نامعدود و نامحسور است هر که بر آن نوبت
 و ملازمت نماید آرزو متو باشد و جهانی بگرداند باشد چنان
 عاقله و ملوک سال بپس عدل و انصاف و طاعت بنال انصاف
 نزن کرد نامار و توفیق و سعادت را آید و ادا اند و خود و لطف
بیت
 روز دیگر که حاجی افلاک سبب رایج را بنور خورشید بزم و نیز
 اعظم منور گردانید و عالم ظلمانی و ابله اس نورانی بنور تابید

شاه ساج بخت مملکت نشسته عالم را بعد از آنکه
 و بذل انتصاف زمین کرد و از عهد و صباح تا مقطع دوام
 بکار کرداری خاص و عام و عدل کسری در حق لیام و کرام
 مشغول بود چون عالم نورانی رشار از غوائی بر غمغرائی
 مبتذل کرد و دور هم نشانی روی بنویس نهاد شاه ساج
 روی در محرابه خاص و حرم اختصاص نهاد تا از محاورت
 بجز بر و مجبور و از معازرت معاشرت ایشان در میستند و سنج
 کرد و چون بصحبت ایشان بدشت از ایشان پرسید که از
 اخلاق و عادات ملوک که ام خصلت میفرست که بوسیلت آن
 از خاندان نام نیکه جذب مضاف توان بجز گرفت با شاه
 مستدام باد ملوک حکام را هیچ طبعی از علم و دیندخ تر از بد
 و باری نیست و هیچ ذاتی از وفادار سود مند تر نیست از آن
 قبل که خاص و عام از خصایص آن خصال شفع اند و ملوک نیز
 از شره و حسن عاقبت آن شتت چه اگر پادشاهی باشد حکم مسلط
 که در وقت غیظ و هنگام غضب کوی کند و حلم و تانی با خرد
 قرار دهد و جرایم مجرمانه ببغض و غمض استتقال فرماهد
 بر آینه و محار غلق هوا و ولای او مشرف و مفتون شود و او را

بدان

بدان نظم غیظ مغزنی صورت بندد و اگر غلب ملک باشد
 سالیس مهور که از درشت خردی فطانت در باب ترکیب
 متعذبان تمجیل مثال دهد و باندک جرید و پیش از تخلص
 و خشن از اطاعت غلو در سیاست و عقوبت عاجز نشود
 همواره بریشان حال و کوفته و خاطر باشد و رعیت و رعیت
 محرمت می نیک فرودانه شود و پادشاه باید که جانب
 سیاست بجکی همگن کند و تا مستفیدان و زیر نشوند و نیز
 در عقوبت زیادت مهالنه لغز نماید تا مردم از صغ و غوغوی
 یکباره قنوط و مایوس نگردد و در دفع شتر او بدید که
 کس التماس نازند ملوک سلطه و بر و باری پیرایه شکرست
 اگر بوقتی که خشم بریشان مستولی شوند زود بسایست
 گرایند و حلم و تانی و صبر و سکون مستوری دهند بعد
 از ظهور و مهامت او را ایشانرا ایسی نژد و منفعت از آن مشاهده
 افتد چنانکه از شاه غازی و ایرکتم از خون باحق میانیست که
 ولای ریخ کینج دشمن داشت ملک ساج پرسید که چگونه کینج

حکایت عجیب دیگر در وقار

اص

آورده اند که در بلاد ایران پادشاهی بود قیصوم نام
 نیکه شایار و خوب سیرت میزد و در غروب سیرت بود
 از سر صفای عقیدت بهرم غزو روی بدیاری کفایت
 در راه بر صومعه راهروی گذرش افتاد بگم تیرک نیک
 آن زاهد تقریبی کرد و گفت یاد ایندیوه و جزیری آموزگ
 در دنیا آمد و نبرد جاه باشد در عقبی شعیب کناه زاهد
 گفت چیزی منافع دینی و عقبی است علم است و ختم فروزون
 بوقت قدرت از من این پند یاد داد که چون از بحر سینه
 باک خشتناک نشوی در آن حال اندک بر موی نفس حکم کنی
 تا در مستقبل زمان ذوق لذت آن بازیابی ملک قیصوم
 آن پند را بطبع و رغبت قبول کرد و بعد از ذواع زاهد
 روی بیعت و دشمن نهاد پادشاه کافر چون از آمدن
 ملک قیصوم خبر یافت صفت صولت و صلابت وی شنید
 و آنست که قوت مقاومت و طاقت محاصره وی نیارد و جمیع اموال
 در خزاین بود جمع آورد و محصور و ختر خویش در موضعی صعب
 و فن کرد و نگذاشت که جز دشمن کس را بدان اطلاع باشد
 تا بوقت هزیمت غرات از آن غیبت محظوظ کردند چون

ملک

ملک قیصوم با آن لشکر جرار و جسوم حتم مقدم منتقم
 خویش بر سپاه عدو دین حمل برد و جمل را بر خم تیر و نوک
 رسیان میزد اخت **سینه** بیزب نیز تو همین و خشیع و اقران
 چنانکه در اندک کریماریتی ملک کافران با تانی تابا عشش
 بسلاک کرد و خنزوی را بند کرده یاد که منافع بخت قیصوم
 تحف آوردند در نکر سینه مورتی دید سخت نیت با خوب
 و رعنا و خوب ازین لشکر یزید شور انگیزی نکت کوسیه
 نقد جزوی پری چهری و حور موری **سینه**
 رشاسمت طلق و عالم **سینه** فیض الدینا طینا سائر
 ناذا را نیت علیه طرفا واقعا **سینه** ما علم بان هانک قلبا طایرا
 ملک قیصوم چون آن شایب موزون و اطراف متناسبی
 بود بر بدیهر بر وی منت کشد محصور ایند و قضاة اورا بعاقد
 شرعی در جسد و نکاح بنشاند **سینه** بس ملک مال پرشتر
 دست تصرف ساز کرد **سینه** و او نیک ارضم و دیار هم
 و اموال **سینه** دفتر هرگاه که از حال گشت تنزیر خود یاد آورد
 نیک نوحه و زاری کردی و صفات جانت از خواب
 بگردنگ چنان بخت سیدی **سینه**



الروح خاصیت می بعد ما صفر
 و ازین متغیب قلبی بعد ما ستر
 هر روز کینه را ملک قیوم را و خدا و دره لش می افتاد
 و می افتاد و می افروزد و ممکن در شیخ یک کشت پیوسته
 در کین مکتبت نشسته فرصتی می طلبید تا پنج نوع رنگینگی
 آینه که ملک قیوم را آنگونه و بدان عنوان پذیر باز خواهد
 یک روز در خلوت نماز یا خواند بطلا بوی و عجب است
 مشغول بود اما اندک شایه و عان خویش تن با شیخ و عفت
 کشید می داشت خواهر خواند چون از شغل می رشت
 و ننگه لی و می خبر یافت که در تلق و در جویی بر آمد و گفت
 بندگان دوستان از بر آن باشند تا مهلت آجبه و عذره
 خود را گفتند اگر خود جان عزیز در حصول این خیر صرف
 می باید کرد در این نذر اند چیست نسبت این عیار خاطر
 و تغییر طبع باز نماند تا بر آن گونه که دست عدا از پایشیم
 تا سر رشته و مراد بدست تو ندیم چرا چندین بار غم بردل
 باید نهاد و چنین جزین متفکر نشسته ملک گفت کیست
 بن از اندوه سزاوار تر صورت و مکتبت در مفضل

افتاد

ط
بشیر

افتاد و پذیر که نود دل و روشهای چشم بود بعد از آن
 کشته کشته و مرا با قاتل روی هم خواب و هم فراموش
 باید بود چون حال برین منوال باشد چگونه غم بیاید خود
 غم کشت نسبت من چنان که روزی
 یک غم خودم سزار غم مانم مجرم
 خواهر خواند گفت چون ازین مرا اعلام دادی حد شده
 ظاهر نور آکبتین و شین و ای میخ اندیشه و جرات
 سینه را بجلاک عذوم همی سازم و می ریغ زیادت
 بعونه تو این مسنی نود دست و عده ملک قیوم نوزیند
 تنخ و سبب دارد قدری زهر بهلاصل در میان و عذر
 نوزیند تعبیه کنیم و آنرا با کور نوزینها بر تبت بر صحنی مسخ
 نیم تو ریغ برداری و بردست سبب که خود خدمت ملک
 بری و بنشاط تمام با ملک هم خود شش کردی تا ملک بکمان
 نشود و از آن در نوزیند و زهر آلود حجت ز ما شتی و ملک
 قیوم را بخردن نوزیند نهی هر چه تا متر باشد و جمال تو
 خود شش غنی تمام دارد درین غفلت آن دو نوزیند را
 تناول کند و پایی در رکاب زوال آرد و ترا سکون ل

بشیر

بفصاح پذیر حاصل شود. و کم فی القصاص میوه کینزیک
 خادوم و خادم ملک بود از بس تنق استراق سمع می کرد
 و آن معاوضه ایشان یکی کشید و وکالت ناخوب
 ایشان از دور می دید آن دو لوزینه موسوم را از دور
 بلشانی موسوم کرد و آنچنان کردند و لوزینه بی خستند
 ملکر آن سخن لوزینه بر کف نهاد و خندان و شادان حضرت
 قیصوم خرامید. ملک را نیک موافق آمد بی تحرزی و نویسته
 در موافقت حضرت لوزینه خوردن آغاز کرد. کینزیک نظاره
 استاد بود و دست را می طاقتی بر وی فاده چون ملک
 آن دو لوزینه را زهر آلود بردارد کینزیک در آمد و سخن در بود
 ملک خرمی تمام از وی بازخواست کینزیک هیچ وجه امتثال
 نکرد و لوزینه را بگذاخت. ملک گفت این بی جای را
 چه چیز برین بی حرمی اعلا کرده است مگر برین خست
 و شکسته بود. قیصوم از آن حرکت نیک غیور و غضبناکند
 و خشمناک شد تنبیح برد تا بر دست چهاران بی نطق کینزیک را
 سیاست کند در میان آن پندار هوش از آمد ختم داد و اع
 کرد و از سر رحمت و اذیت بر آن بجاده بچشود و ارا بدان

حی عفو

بوم عفو کرد

عفو را فرمان ده ارتو بنصب
 حکم تو بیستوی از تو بر خط
 کینزیک را بلطف تمام پیش خواند و از اقدام آن حرکت نکشید
 کرد. پرسید که هیچ وقتی جنس این بیستوی نکرده و هر چه
 این گستاخی چه بود. کینزیک جواب داد که ما ملکو را هوس
 قصاص پور باشد ما را مثل این صفاقت بسیار باید کرد
 ملک ازین سخن لطیف بر آشفت. و کف و صفت این بیستوی
 نمود که این سخن سخت فتنه انگیز و خیال آیز است چنانکه

کشته اند
 بیستوی همسرها را بکینزیک زهر دار و میان لوزینه
 حوا بر خوانن ملک بر تو چنین و چنین مگری در یکی بر آید
 و بتعمیه زهری تصدق ملک کرد اگر نه علم منورا اذ ان
 خیانت صیانت کردی شامه دشمن را مشاهده حال با بیستی
 شد. دختر افغان و لوزینه در گرفت و گفت این بجاده بین
 که ختم ملک بدین روغ فروغ می دهد و کید خود را کثیری
 خدومی خواهد که بسبب این خرید و بخیع ملک شود. کینزیک

گفت و عادی بچ میبرد و متین شود . اگر ملک خرام خوان
 مانس کند و ازین ولوزینه چنانند شهبهت عیار این فست
 بنشانند بظهور حق . چنانکه گفته اند آن مستوره مکر اندیش
 پیشتر ملک آمدند از بیم بخورد و جان تبلیم کرد . قیوم
 چون آن حال معلوم و تحقیق کرد قصد کشتن عروس کرد
 یار دیگر از موهظت آن زاهدش یاد آمد صبر کرد و ختم فرو
 خورد و در آن وقت قدر عظیم دوا داشتی علم مآثر او در طر
 سیاست سعایت کرد . اکنون غم و اعراض ریاضت و بندول
 داشتیم و بوی خوشه بر تو را ما چه انگاشتم . مکتوب
 از در افت و تواضع در پیشش تخت ملک سجد بر او گفت
 چون تو در حق ما بجان انعام کردی بعد ازین از دورگی
 و دلگیری بر ما ستیم و نفاق و ابوغافق بذل کنیم و خدای
 با مصطاع عرض فرمودیم پدر من در فلان موضع کنی نموده است
 و من از راه کینه جوئی مستور و مخفی میباشتم اکنون که
 غیر ما بمصداقت و اتحاد یکدیگر انس و الفت گرفت از فریاد
 بر باید داشت . و بر تقویت مشیت و ارادت خزینه کرد
 ملک آن مال بی حساب برداشت و نصیبی شکر کرد

حقیق

خلف و از بد آن کینه ک خیره و خور مضال داد و باقی خزینه
 تسلیم کرد . و گفت این حق تو است بروق تیراد خویش
 صرفه می باید کرد و از برکت علم و سکون و الف و مودت
 و اتحاد و محبت در محل کفایت قرار گرفت و برت
 و شفقت و بجای معرفت و مشقت بنشیند و دمت
 ملک برکت برد باری و تارا از التزام خون با حق حصول
 و محفوظ بماند . محجوب گفت اچسنت مکر او روی این حکایت
 سود من و این مثل لیسند هم نظیر این حکایت آن ملک است
 بقوت علم از کشتن غلام مشفق خود اعراض کرد
 و بجزم را بحق سیاست فرمود . محجوب گفت چگونه است
 آن تا معلوم شود محجوب گفت

حکایت محجوب در عدل و انصاف

آورده اند که در خطبه بختن پادشاهی بود بجزرم نام
 یکدشمن را در وراثتیش بودی و در غلام امور
 ملک از فرط کفایت شرط بیقظ بجای آوردی روزی در سکا
 بطلب عبیدی می گشت و از جرح است مرکب نشاط می ماند

غیب

و با حیاط نظری انداخت و هیچ اثری از او محسوس
 در آنجا پیدا نبود. خاکریزی در پیش بود که از غایت سکت
 آن جا از پوست آهو و استخوان آن روز در آنجا میان
 بسی خار کنده بود و از تنب آن کار نیک بسته گشته بکلم
 استرحت خود را بر سر سنجی کرد کرده بود خفته چشم
 ملک سرم از دور بر روی فساد کان برد که آهواست
 تری انداخت آن بیچاره را بر تنم کرد چون فرار آمد
 خار کن را بدان حال مجروح و مفرح دید سخت غمناک و تپش
 گشت گفت این تهور و غفلت چندان عجز و خجالت
 ما را روی نمود. خار کن و اصلتی هر از دینار بسرخ از آن
 داشت و از غلظت با خواست و عهد تا کرد که دستقبل
 زمان بر هیچ کاری از سر غفلت و تعجل اقدام نماید. وی
 نفس تانی در هیچ شنلی شروع نکند و این ملک بهم گریه
 بیله داشت سخت بیک روی پاکیزه بیکر چون طاووس خوش
 و تنگ و نشاط و چون حوران پاکیزه و ریش طرب ناک
 و خوش منشن ازین راسته قوی خوش خدی یا قوت لیس
 بر طری شکر باشتی خوش باشی

یا احسن

یا احسن صورت بدیش تصویر
 قدسور من بچک وجه القمر
 ملک چه سرم بر آن کیندک سخت ننگه گشته بود چنانکه از چنانست
 و موافقت منکو چه و خاص و معاشقه و بیکر جواری استعار
 می نموده و وصل وی را از آنس گمان غرض تمام می شد
 عروس ملک از تر غیرت هموار چهرت کردی و ارسوز
 فراق پیوسته خواب حشرت از دین بی رغبتی و کجی
 اریق عمیره تعیینی و ایما ایداد شوق الی در رفتند من شک
 یک ز شکایت حال با منوره و بگفت و او را از شدت
 و محنت و فرط ای طاعتی خود خبر داد و گفت این ملک
 برین کیندک طذوق نیک شیفته شده و من از آنش شک
 وی چون نمک آب میگذارد
 کربا بر تو بر گذر در تنگ بزم
 و رماه بر تو در نگر در شک بزم
 و از هر تزانک وجه تدارک تیره و طریق خلاص مسود داشت
 مستوره و عکسار جوابی و نام دمان بی چناظر ابا ننگی
 سرگشته و یا یال توان کرد چو اچیدن انفس اندوه بخود راه

باید داد چون مرا حرم را از کردی بی غل مغلی مشقتی ترا
از جو را بر نگارم جا بر بر نام اکنون اعلام باید داشت
تا ملک از روی آن کینزک کلام چه چیز دست تر دارد
عروس ملک گفت بوقت خلوت مشاهده افتاده است
که بر زخندان سب کردار سیم رنگی زیادت بوسه
دهد و از کوی بلورین ذوق و اشکن وی عظیم در دست
آیست معلق ز غمش می بینی
کرد بدوش آب در دهن می آید
مسئوره گفت سواب آنگه من بر هم مشاطگان در حرم
آیم و حق و آلت زینت با خود بیاوردم و حضور آن کینزک
شرط خدمت در یاب تو تربیت کردن بجای آورم لا تشک او
او بحرص تمام بترین من رعیت کند قدری زهر بانیل با منم
و بعد از آن زینتی تمام کرده باشم خط نیلی بر زخندان و سب
گشتم چون ملک در حالت سستی و غفلت آن بدو رساند
هم در آن گرمی بر جای سرد نشود و تو از زینت و غم فرج
یابی برین سوال غدیری از اخلاط تر و بر و خلیط بر اینجست
و بر آن ترتیبک تقریر کرده بود کار با تمام رسانید و میل

الود

انق خوب

آلود بر زخندان کینزک مالید ملک اعلامی بود که
حرم را نگری داشتی جمله معاشرت ایشان از پرده می شنید
خواست که کینزک از آن مکر خبر کند بچیز نوع فرزند نیست
و نیز ملک در حالت سکر بود و جدا اعلام و طریق کشف
آن تر ممکن نی گشت ملک بر عادت گشته با کینزک
بخوابگاه خرامید ملک شفقست نیک بندگی رنج می داشت
نرمک نرمک سالین کینزک رفت و بگوشه و خره نیل
از ذوق وی پاک کردن گرفت ناکاه ملک قسم بیدار
شد غلام را دید دست بر زخندان کینزک از کرد و بخت
رجولیت دید بر پسر آتش داشت و بر سر آتش غرت
نشاند نایره و مخطش بشعله و صحت بر آورد از سر افراط
خشم با تبع زهر آلوده قصد غلام کرد در آن تنهایی از حالت
خارگش یاد آمد لطیفی صبر و سکون را بخود راه داد و در آرز
شربت غیظ را با خلق حلم جمع کرد از غلام پرسید که اینجست
چرا کردی مکر شده و شبهت شوق شبنم ترا برین حرکت
تقریب کرد غلام جواب داد که مشاط و مکر صبر و تو زهر
بانیل با منجست و بر زرخ محمودی تو مالید تا در شستی از صورت

زینت و تیج را در پرده رحمت تو ناید من آن خطیبه
 خواستم که برودمان مملکت کشیده شود ملک در زمان
 عدوس خود و این پیش خود خواند و در کشف آن حادثه
 بلوغ نمود زنگفت بارها و بیع ام که از غلام نایک را باین
 کبیرگی که عشیق و دیاست فراخ روی کرده است
 با مثال این انحال مشغول شده است لیکن از ملک محب
 و مستور دانش می شد تا بد صورت نیند که مکرایج کتبت
 از وجه رشک افرا کرد بی شود اکنون که ملک جهان شاهه
 کردها نا در ترکیه و غیره منفذ توفیق جازینت در غلامت
 برترینک بسیند که دیدی و چشم

اگر فضل ایزد تعالی نبود سی
 و خوشم که بقیت نیل موم هنوز در صفت و مشاط است
 تا حضور آن حال از شهت نایل کرد و از ملک اجازت عفت
 و سبک مشاط را با درج بران مفضل آورد و تشدید کرد
 تا بتجیل آن نیل اتنا دل کند ستوره از هول جان ز نهار
 خواست بجرم اجتراف که در ملک بفرمود تا بر فرور بر
 بچود کرد و مشاط را ببقاظ آتش بسختند و غلام را بیداد

تلویح

خلعت نفیس و موهبت شریف در این داشته بود
 چند شهر شمره و انام وی مشور امت نوشند چون
 آن ملک صاحب و وفور از وفور حلم در آن کار تحقیق
 کرد برکت و یمن از حق طلب گشت کما قال تعالی
 و قبل جا و اخی و زهق الباطل مجرب کفایت این مثل
 بدان آوردم تا حکام دو دان فرمان داران جهان را
 معلوم شود که تیره و شامت و ناسخ حلم را نجات نیست
 و هر که برین صفت موافقت کند همواره دلشاد و مسرور
 بود و منظور و مقبول باشد خراج جلاله را با سلوک و
 سلاطین رویا زمین را بر بیور و قار و جلالت علم آراسته
 در زمین دارا و بی حمت و لطف و کرم

باب سوم در اقامت نیایش بعد از تسبیح

روز دوم که بهور عالم با صلوات و قنیه در زمین سر بر آورد
 و چهار از بیور بسیار منور کرد و مکمل گردانید ستاره
 سماج بر تخت مملکت نشست و عالم را بیداد و عدل
 زمین گردانید و آن روز با شب با بر عام با داد

انصاف و اعتدال بر او چون عروس روز در وقت شب
 حقواری شد عزم حرم کرد و او را در راه نشاط بزرگ بخوبی
 و بجز شرافت تا از عذوبت نطق و طیب مکالمه ایشان
 ساقی متع و منتفع کرد چون بزرگ ایشان رسید
 در اشاره محاورت پرسید که چه خصلت است در خطه ملک
 ملوک که بدان تو تسلل جویند و با استعمال از جهان هم در
 طبع و خفا و کرم دانید آنچه بگفت دست حکم ملک مطلق
 باد ضبط ممالک و امر مسالک و هر متعویان و فتح معضدان
 و استعداده و استهدام خنجر آن تهوور ملوک و اجزای همت
 حدود و فرشتیاست همیشه نشود از آن جهت که خلق جهان بخند
 و اخلاق ایشان مختلف بعضی نوز و غولند و صنفی طبع کسب
 دارند و ایشان را با هم اغشود و در حظ و فرمان و بقدر
 طاعت آوردن نیک نتوان باشد تا هیتت مایس و هول
 و هر اس ملوک در دل ایشان نمکن نشود کردن و بانقیاد
 امر لازم دارند و هر مخالفت و تمرد بردارند اکثر بایبند
 سیاست شاهان دست تغلب ایشان بسته داشتی
 در ناره نساد بر اهل عالم کشوده شدی بدین قضیه است

ملوک

ملوک امن خاذه و راحت و حیات که فراغت عالمی است
 و پادشاهان را چنانکه عدل و حکم زیوری زیباست یاس
 سیاست شیخ پیرایه و شکوه است لیکن سیاست بر
 پنج ثابت و سکون باید فرمود و در عقوبت و تغیر و تحویل
 نتوان مثال داد و در کار خایر و فحرم هر چه شرط و حجت
 و تخصی باشند در نفع نباید داشت تا بی گناه بعقوبت مجرم
 مأخوذ نکرد و چنانکه آن مرد جوهری بگناه دگر کس در دام
 بلا افتاد اما بسبب احتیاط پادشاه متیقظ برات ماصت
 او ظاهر شد و فغان مذنب حق مغذی گشت ملک
 سماع پرسید که چگونه بوده است آنچه در نور جان او گشت

اودیه از جلدت
 خردی به سلطان است

حکایت عجیبی بسیار بعد از عصر

آورده اند که در شهر بصره جمعی تیات پندنگان با بکار بودند
 و ختری با زیور ناه تمام از حرم پادشاه وقت بفریبند
 و بخانه بروند و بعد از آنکه مقاصد ایشان محصل شد بحاکم
 آن بیچاره سخی نمودند و پیرایه و کرافایه وی برداشتند
 و بر سبیل مساوات قست کردند در میان آن جواهر یک اندازه

در خوشاب بود که از بر و قیمتی و ج قیمت آن میر می شد
 آن مفسد از سروری بود بتات نام نیک و مکار بود و
 مشغول و طرازین شوخی و عیاشی و کبری تیر اندیشی
 یلوح فی طبع من هن طرسه . . . لوان بی محقره صلواتی است
 گفت سوابت که فلان جوهری را استعاش کنیم تا آن
 در راه قیمتی تمام در سبب آوردیم از مال ما را حفظ باشد و گناه
 بخاشیدی نقل افتد . بتات صاحبش چاره سوگواران
 پیشیند و بنزد جوهری رفتند و چنان نمودند که ما و زانیم
 بتات بروی گرفت کرد . و گفت این جوهر از پدید می آید
 رسیده است بحسن است و فرط امانت تو چنان توقع داریم
 که در راه بشکستی و بروی تو نیست میان ما هستیم که جوهری
 اندیشید که با بی چند عمر می اند آن قدر نماند که در شکستن
 بی قدر و نامشغول باشد . علاج آنست که بانگ بجای آن را
 بختم و بزنی تمام باز فروشم . گفتی برادران شکستن
 جوهر بشع مگر و هست اگر رخصت باشد از جهت شما برین
 تمام بفروشم تا من بر خود تفرقه کنید و از بدل و نماند خلاص
 یابید . بتات گفت شاگردان بدین معنی اجابت یاسم چه

جوهر

جوهر سرور و شاد و خالص است و سبب نازید برکت باشد و ما هر یک
 بدان مجسم تا مال و عیال با یکت آن روی در تر آید شد
 فی الجمله برزق و مشغول جوهری احسن می فرودند و بزرگوار
 و چرب با بی بر خیزند در حتمی کردند تا عاقبت سیر کیره
 در روی بستند و زو بستند و در حال جوهر خام طبع در راجعت
 ملکیت تا بزودی سود یکا مل از آن حاصل کند چشم ملک
 بر در افتادن همان بود و ششای همان سبک یاد شده
 بگویند و بستن جوهری مثال اد . فرموده و دارن و
 در راه کردی و آن خبر استر کجا است . جوهری است
 حادثه بی خبر بود عا جزو جیران بماند و گفت این سوا کجا
 چه جاب هم چیت قصه و دفتر که من از سر این زفر می خورم
 لا علم لنا الا ما علمنا
 تر زلفک در است که هر وقت حسند
 مگر آورده باشد من ازین جیسر ندا ریم
 ملک گفت روز حات یاد ختمی از حره و خاص ما نماند
 و زیور هار مرص با جوهری با خود برده و این تر قین از آن
 جلالت هر چند زود تر در ختم را یاد کرد که باید کرد

مزدع

بپارده زخار خواست گفت چنان درو از جمع میراست
 داران خربیم ام تا نفع از روح آن بردارم بر این تجارت
 چنین خسارتی طبع توقع نداشتم ملک در میان مطالبت
 نمود و بخشند و تشدید تهدید فرمود گفت خانو با بجان این مرد
 بی علم ایشان نشان کرده ام اگر ملک باورون یکی از آن جمع
 فرمان خود در کشف این سر میم زیادت توفیق فرود و بعد
 از ظهور حق من از باس ملک این شوم ملک حال چندین ملک
 سایس را با جهری طلب آن طایفه و طرادان فرستاد
 بتاتک حمران قوم بود سبک با خود گفت و با خود گفت و فرستاد
 در بلا کشاده است با خود سیزده روی و انکار قرار داد
 من مگر نگویم و این کار کنم در آن ملک که بدانند انکار کنم
 چند بتاتک مجلس حکومت هر کرده جوهری در روی او خشت
 و گفت آن در دروین این شرح دین بن فرود خست
 مات از سر و فاجت با کار در آمد ایان معتقد در میان آورد
 که من ازین کار خبر ندارم و این مرد قاتن بر من همان من عهد
 ملک چون نضرع جوهری و انکار بتاتک مشاهده کرد دست
 و گفت بی روی ستوی گشت ختم فرود خورد و گفت بی

دست

وضوح بینی در بکار علی الاطلاق حکمی نشاید کردن زمان
 داد تا به درو را محسوس بدند پس تحقق آن حادثه مشهور شد
 انگاه از وزیر خود پرسید که بگو تا چه بسینی در کار این مرد
 عیار را رعایت کرد هیچ وجه معقوبی نشود و بی کانی این
 خیانت و اختلال از اختلال ایشان ظالی نیست بنزاینگاه
 بهمم خبر بگردد کتای تو نتوان گشت و جوی تو پیش خیال این
 رشک از پیش خاطر ما بر خیزد و حق در مرکز خویش قرار
 گیرد و وزیر گفت در روز محلی ما زیم قضاة و ائمه و مشایخ
 و مختار شهر را حاضر گردانیم تا من بر همه حیلی و مکر بی نیکی
 و انستونی سازم و ازین و متهم علی رؤس الاشراف کی نصیحت کنم
 اکنون فرمان باید داد تا آن دو مسروق با باده عدد در
 دیگر در وثاق بسیارند تا من کیدی سازم باشد که بفرست
 درین دولت پادشاه عالم نهری روی نماید وزیر را با جوهری
 سابقه موجود است بود و یقین میدانست که مثل این حرکت بافتن
 از جوهری خیزد لیکن نقش قدرت از خواطرقن جوهری گشت
 جوهری را در خلوت پیش خود خواند و گفت فدای آن دو درو
 تو را در میان ده عدد در دیگر بر تو عرضه کنند چون ملک تو

اشمیت کند که در خود بر کبر نهار آن و در راه بر خاک است
 اما دیگری جوهر آن بر کبری و این وصیت را بیک محافظت
 کنی. دیگر روز که داغ شمر ز کشتی از آتشین جهان پر بود
 و بیضه و بیا میزد او در زیر جراح خرد بنگت و سپید زرد
 مسیح و آفتاب در ستراق آفاق ریخت و عالم از نور خوشید
 خلعت زریخت. ملک تالی اتباع و حشم و خدم آید و قضا
 و معاریش سر در بارگاه حکم حاضر شدند تا بت جوهر یاد هم دو
 در آن این جنس سر آوردند و با هم نزد یک نشستند. پس وزیر
 بفرمود که آن دولت را بر طبق زمین عاده پیش جوهر سیاه
 بردند و پا داشت با صوت شمع آواز داد که ای خواجه جوهر
 تو در راه خود در راه رومار بمل کن جوهری بکم وصیت وزیر
 دست بر روی بیک در آن کرد و بتات بر جلوی و نشسته چون
 جوهری در زیر بیک بر داشت تا از ز غفلت گشت در خویشی که
 آن جوهر از آن توفیق در حال پا داشت گفت که ای وزیر
 آن لایحه صحرای کن. چون در نوید و نفر و ختی و آنرا ندید و
 بگویم جوهر ندید شمشیری و معرفت از کجا حاصل کردی بت
 بجز در دست عاجز و ملزم گشت بر ملک و سوا نشد. ملک شست

عق

و غنم تمام وی و مطالبت که تا دیگر مازان که با وی درین
 فساد شمر کیچندند بدست باز داد شاه بفرمود تا جلد را
 در آن شمر بقوت و سیاستی عظیم مثل کردند چنانکه غیرت
 متعویان عالم کشتند. پس سیاست از ملک قبل بعد از
 تفتیش و استکشاف سبب قطع ماده فساد و وسیله رفاهیت
 رعیت آمد. بجز بر کفر حسد نیک آوردی این حکایت نافع
 و این مثل نادر. هم ازین شبیه حکایت آن ملک است که
 دختر نازرگان و غلامی حفاظ با احتیاط حکم کرد و غلام ختن
 فاسد را بعد از ظهور خورشید سیاست فرموده. بجز بگفت
 چگونه بوده است آن حکایت. بجز بگفت.

حکایت عجیب در سیاه بعد از نقره

آورده اند که در طرف شمیر بازگانی بود صاحب ثروت
 متمول با حرمت و احتشامی تمام و نوبت نکال. دختری پری
 پیکر و ماه منظر داشت که کل از رنگ عاشرش عرق و خلعت
 ریختی و آفتاب از تابش رخس بگریختی.
 خورشید چو از پر تو رویش بگریخت. در کان سبز لب لعل انگشت

من شور و خیره نورالتشعیرها با برغم من قسب القل قرضبا
 روی چون صبح صادق عالم افروز و زلفی چون شب عاشق
 سیاه و دلسوز مشک تنی جای که طره در ستر آنگن و او
 عقد پر برین بنج و شکر خلق و او چنانک گشتر گوید
 من منیبه پدا شعاع و القیل من الظلام اسپود
 یاد شاه کثیر آن دختر را از همت پر خویش خطبت کرد
 و برین تنی تمام با دی عقد نکاح منعقد کرد انید چون از آن
 زفاف در آمد بر ستم زهاد شهر ازین بستمند و جمل و خانه و
 عروپس را بفرش زو بیفت نکین و قهقار و دیبا مرصع و زرین
 بیار اسپند تا دختر را بهجت تر و روفرح و نشاط بر بر
 وصلت ملک داده بنشانند باز رکان بیزد دختر عظامی
 خازنه اش که جمال دختر خواجه نیک فتن گشته بود و موها
 ن سر مستور داشته چون حالتش ختر با بر باد شاه
 صورت عروس بنیشان مشاهده کرد سیلا حضرت از
 دین فرور بخت با خود گفت و گفت که این بواقی اتفاقا
 افتد پیش میزد وصلت نتوان داشت زود تر از آنکه
 ملک شده و دختر را بخره و زفاف بر ما را طری باید خست

مکر

مکر به سیت جلیت بر مراد خود قادر شوم و از شگفت
 دختر خط او فرید دارم آن کا زلفت بخدا در خانه آن
 محنتم نیک گشت خ بودی و در تصرف موالی دست
 مطلق و اشستی در خیزه و خانه باز رکان چایی دومرد
 بالا فر برد و از آن چاه راهی در وثاق خویش بخت
 و هر چاه بانگ میا حشیدش بیوشید و نطوی که برون بروی
 انداخت و صره و مهر کرده از زر بر کنار نطع نهاد پس
 فرصت نگاه داشت تا وقتی که خواجه برای ملک بود
 درخت دارمقر بان خود خالی یافت بیخیل هر چه تا تر
 پیش شرح خرد وید و کلید خزینه بوی اد و کفایت بر خط
 پذیرا آنجس تو بدیده و ز بر کنار نطع نهاد است زود
 بر باید داشت و در وجه مصاع بخرج کرد و من از کثرت
 اشتغال برین خمرت نی پر از ام دختر در حال امثال
 کرد و کلید بستند و در خزینه بکشود و غافل و قدم بر
 نطع نهاد تا صره و زر بر کرد سبک چاه افتد غلامی باک
 زود بخیزید در آمد و سر چاه استوار کرد و بنظر ارسال
 باز برد پس بی تو قتی بوثاق خود در رفتن تان حور

برادر پری زار را از زیر زمین بر آورد - دختر خود را
 بقتلید غلام بسته دید اندیشید که دل از جای برودن طریق
 خرد نیست خرد تو می را بر عیبت خویش دو باید کرد
 که گفته اند - جرات الفاسد با فاسد - چون غلام وی را
 از نقیب بیرون آورد آن ماه دو هفته چون کل شکفته
 در روی آن غلام بخندید
 از تبرک تو سیخ - در انحصار لولو انصاف
 گفت ای دوست یکدل مدتی است تا من بر شایل خسته
 عشق آورده ام و چنین روز پرورد را بد عاقبت حسرت کای
 می خواستم - اگر پیشتر از حال دل تکرانی تو مرا اجر بود
 تو را چنین تحمل مشتقت بنایستی کرد - اکنون تو از خاطر
 و مباحثت ما آنکس میگذرد شوی که ما از این نظر بر خط
 بشفر بری تا بسکون دل فراغ ضعیف نمره تمام از وصال
 یکدیگر برداریم - و از حضور همدیگر استماع و نصیب از کرم
 برین همه غلام را در غلط افکند و از نیکین کار عذر خود غافل
 کرد انید - شبانه شبی که از حرم شاه بطلبید فرمودند تا مهر
 شاه را با هم تران دهند هر چند بچسبند کن از دختر اثر نیست

بازرگان

مغذبه

بازرگان از جلال واقعه و عجز آن نکبت سبب سخت شکیفته
 حال کو کوفته دل گشت و طلق از تقویت آن حادثه حریف
 متأسف شدند - دختر با غلام عاشق در آن خانه از هم کردند
 تلفظ و تعلق می کرد چنانکه در غفلت غلام کلید خزینه روید
 بدست گرفت و بر کار وی بروی نقش کرد که دختر تو در
 خانه به غلام است آن بی حفاظ بد کرد و از خواستگاری حال
 خواجه و شویش شسر چینی باز داد - دختر را با شیطا
 بلین در خانه جس کرد و با کلید خزینه پیش رخا رفت
 جهانی پرا ز ملا و آشوبی
 شهر اندر جنبش جوی افتاده اند - عالی در کوفت کوی فساد اند
 بازرگان غلام را با شغنی نام زد کرد و کلید خزینه از وی
 بخوانست تا بوقت ضرورت بخنودری حاجت نیفتد - چون غلام
 غایبش خواجه در کلید می نگرید آن نقش را بخاند که دختر تو
 در خانه غلام است بسکون حال بر ملک سر فروداشت
 و در حال بهر نمود تا آن غلام بی حفاظ را بگرفتند و دختر را
 از چسبیده وی بیرون آوردند - آن غلام غذا برد کرد در
 افغانی در گرفت که من ازین مکر مبر الام و این خضر چون

ازینها بر من عشق آورده است و من درین کار چون کرک یوسف
بی گناهم ملک گفت شهنشاهی توست و آنچه است که بی یقین
و تحقیق کار ایشان چگونه حکم نماید فرمود در حال آن حضرت
گفت که اگر عیاذ بالله این خیانت از من صادر شد سستی هرگز
از افعال اعیان این غلام می ضابط اعلام نکند می دست خجسته
او از دانش عهده خود دور نداشتی و نیز نقی که این شکر
مخفی خزینت پذیرم ساخته است و کجید آورده و در آنجا برده
گواهی کنای می من است ملک گفت اگر در خانه ویست
چنین نقی یافته شود لاشک عا بر احتیالی این مکار قرار گیرد
چون نقی کردند حق بر جانب آن غمخیز بود ملک عالی فرمای
داد تا آن مستوره را با شکو پیش گرفت بجا بکاه پس برودند
و بفرمود تا آن ناکس بی خطای هر وقت چند روز بر ملاست
و انواع عذاب عقوبت می کردند تا از سختی آن سیاست
پسری شد مجرب گفت این مثل بدان آوردم تا ملوک سلاطین
عالم جانست سیاست عمل کند از نود و در انزبار بخار
با بقان در سردی تمام مثال هند تا در سوزندامت نمیشند
و نایکاران و سببیت حدیث ایشان از فسق و فساد و زجر و عذاب

حقیق

مهر و مستنق کرده بند ازید عزا و علامه و خلیق را از خود
و ناشایست جمع آره و بیوسته بخوبی و بیس محفوظه و صون را از این

تایخاورد در شجاعت و رجولیت

روز چهارم که نیز اعظم سزاقتی بر سر کرد و کسیتی با از
سواد پیوستی بد آورد و خطت زینت خود شاه شجاعت
جهان داری بر امید و اسباب کار ملک بر مقدا و دای و شهن
بشاخت بوقت غروب غنچه شید روی بچسوده و خاصه و سوار
باستماع حالت انچه و مقالتت بجهت برداخت و از خود ایشان
سؤال کرد که شجاعت چه شمره دارد و چگونه فصلی است بطور
گفت زنده گانی شاه مؤبد باد شجاعت شریف فصلی است
از آن قبل که وقایت ذات و نیز بسطوات عدالت است
و هر که انزوی از رجولیت در جهل منبت باشد بر این وقت
ملاقات آنات نفس خود را اندکی میانست اندک و اگر بود
و فرار بخود راه دهد لاشک سیر توایب میسایب که در شجاعت
چنانکه گسترده و خلق است مجبور حیات ان از نوبت شجاعت
ولو علی قتل حقیق صاحب شرع علیه السلام می فرماید که حق تعالی

شجاعت دارد و دست دارد اگر خرد پر کشتن مال بکار داشته
شود و نیز از استعمال مباشرت آن بی نیغ و نفع توان
کرد چنانکه آن پسر خندی بعد از نفع و احتیاج بهره و تمام
از شجاعت خود برگرفت ملک شجاع پرسید که چگونه است
آن حکایت آنچه جواب گفت

حکایت عجیب در شجاعت

آورده اند که در بلاد شام مردی لشکری بود ساکنا در خدمت
ملوک ملامت بود و در از موافقت اشغال ایشان سپی سره
مخمس کرده و مال بی حساب فخر غاده پسر مردی که
دل داشت پس از آنکه او را آداب شجاعت تعلیم داده بود
و علم سلح شتوری تمام آموخته بود تا می مال خود بر تعیین کرد
و گفت ای پسر باقی عمر خدمت ملوک احتیاج ندارم و با بز خدمت
با شربازی است از آن تعاف نمودم و آن از عدالت نیز
مارا از ملا بستن عمل استغفار کنی حاصل است مال با هم
و شسته تجاری شتول شد پس مشال امر و انقیاد حکم و فرمان
پیر از لوازم شریع دانست حکم انباشت مال گرفتاری

تجارت

تجارت خاد چون با حال بخر مغز سید هونن از کرباسی
دریا بر شتر تنگ شده و در بی اندازد با خود تصور کرد و
کشتی تزیینت داد و بسی از جماع آن بقاع در وی نهاد و بنشاط
تمام بر مرکب سفید سوار شد

مرکب سینه و چون غم سفر کند از اشک عشقان بود شتر می پیست
و آنکس بر مصالح عمر حاضر فرستد از سینه خانه سازد و از جانان را
چون پسر خندی یک روزی سفید را با سعادت یاد بروق
براد در بحر بر اندک ناکاه ضلقت با و مخالف شیخون آورد
و از دغل شرع آن سینه اثر نگذاشت انواع امواج
مترکم گشت و کشتی با ناهمت اجتهد در هلق غرق خاد بیچاره
خود را در سفینه و دیگر انداخت و از مال تمام و احتشام انقطاع
کرد و از غنا و ثروت بی بهره گشت تا معلوم شود که بر حریفان
و کثرت مال اعتماد نشاید کرد و بر جمع ادخار همت حصر نماید

نمود چنانکه گفته اند
یا من حمت نفسك حالا لبدک خفت یک علم ان الیوم غدا
فالل و ان جاو ذعن کل حرا لا مال ولا مالک لبعثی ابدا
آن مرد لشکری چون بشنود که پسر سفر دریا اختیار کرده است

نوردهم

۳۸

تحت کراهت داشت شیر قرحال و متوزع خاطر بر
 وی برشت تا بر سواحل بحر پیوسته از حال وی استکف
 و استطلاع عیبی کرد در راه جیبی کاخران کین کرد بود
 پیچیدار و ناگاه فرو بستند و با تیری بر دندکبت برکت
 منزله گشت از بهر فرقت نموده و مال در جیبستند و از خانه
 جلای وطن کرده و در بلاد محنت افتاد **شعر**
 ادھر نازا عشق تینی فی الویسه **شعرا** قاتی بظوب نیم طرا
 پر چندی در آن پسید قمار راه است می نمود و از فراموش
 اطعمه ایشان انعمه حاصل می کرد یک روزی در میان
 بکر گشتی از دور بدید آمد **ملاحان** حکم بخبر به عمارت
 دانستند که آن سفید و دروان است و ناچار قصد امتعه قمار
 دادند **هوش** از تن خلق بر مید و بحر حیرت بر ایشان سوزی
 گشت و جل از کشت خوف و فرط فرغ دم فرو بستند **شعر**
 دی نزد من آمد آن بقدر تو روان
 بی رنگ شیدم هر دو پیسته دیان
 پر چندی چون اضراب اضطرار ایشان مشا که در اصل
 سفید را ای استانت نمود **و گفت** تا مرتجع است بنیست

کسی که در این کتاب
 نوشته شده است
 در این کتاب
 در این کتاب

مکذوم

۳۹

مکذوم که از نخب هیبت آن زردان آسیبی نتواند
 و جماعت قبا که گفتند که اگر شتر این لصوص از ما دفع کنی
 و در تلانی و تدارک کین حادثه و جیبی ندیشی یکسخت ز حال
 ما تو را حال است و بر من معنی با تفاق میباشن بستند بهر
 چند بی علم ری هارقی بکال داشتند یک سخت گان
 و باریکه از بود **مثلا** پیشه در هوا نشان کردی و بتوک
 پیکان بدو خستی باز خود گفت جز بیک تیر تو بر این کار
 نتوان کرد کانی حکم سه روی است او و چند عدد تیر ترتیب
 کرد **چون** آن غایب و در زوان بر اهل کشتی حمل کردند
 او دست بکان کرد و آهنگ جنگ ایشان کرد **بیت**
 باید چایی که نرا بدست **بجگم** کوهن اندر آورده است
 بهر تیری که انداختی یکی ازان حج واقع کرد هم برین
 کردار و ما را ازان معتمدان بر آورد و بقوت شجاعت
 بر آن جماعت ظفر یافت و تمت بضاعت و کشتی ایشان در فرس
 خویش گرفت مردم سفید بینی ثنا و عذمت گفتند و هر چه
 ممکن بود از بر مرت و حکومت در باب بی بند و اول داشتند
 و چون بساط آمد نعد را ابو قمار رسانیدند و حال آنست

بیم

با وی توست که دند پر خدی را به صاف آن مال صابج
 شن سیم دزدیست لغتاد مال غایب و رایج اندیشید
 پیش لطف حق و برکت جوینت نومی بی بدست لغتاد
 روی بوطن مانوف باید نهاد و توقع خام در توقع داشت
 تا مثل این مشاق مشاهده نباید کرد آن مال از برداشت
 و بزم خان در راه ایستاد چون منزلی چند قطع کرد طایفه
 راه زنان بر قافل داشتند تا ترحمی رسانند و غمی کنند آن جوان
 جنگجوی شجاع سلاح بر دست نافر و باد بکسارند که
 از جستی چون کوی شمشیر سبک چستی تیز در کشتی **شعر**
 مکرم مقبل مدبر معما جلود محض حفظ السیل من علی
 بس از پیر عزت و جاست دمی مار بیکر و نیزه شهاب مثل
 بدست گرفت روی نجار بست و معالمت آورد و بلوک نشان
 چذ کا فراد در خاک هلاک انداخت باقیان از حیدت نیست
 او عزت گشتند **شعر**
 و فی الجمله ما جرت نیستی و لکن فی الحقیقه کالغزال
 مهتر آن دم خسته و مجروح و غایب چنانچه گرفتار شد بر
 جنیدی خواست که پشت زمین را از جنبش ذات و تر خاک

غرض

وین خالی کرد اذ و در شکم خاک جایی دهد با تیغ ابوار
 قصه وی کرد کاذب ز نهار خواست و گفت اگر با من بخان
 کرامت کنی و در اجاق خون من امال کنی نمنی نیست
 بر تو ای شاوگرم و چند اسیر هقید را از پرا و تو پراز
 جس اطلاق فرمایم بر کفایت چون بقاره و حیات تو
 سبب خلاص خلق خواهد بود ترا از جانب مجال است
 سبکه بجهت سانه حاضر باید کرد و سر خویش گرفت
 کافر رفته و نوشت تا تابع وی تا جمع اسیران را با حلی
 کران بر ستاندند و او را حکم و فاعله با ذکر گفتند یکی از کیران
 پذیر آن شیر مرد شجاع بود چشم پیر چون بر روی پیر خود
 افتاد هوش و قرار از وی بر مید و در بوالعجب عایدی جمع
 غدار غنی تعجب نمود و بعد از آن بکر سیت و دست و پای
 بزر بویس داد و بقرب احترام و اعزاز و اکرام او را
 پرسید و از کیفیت واقعه هجوم بران استکشاف کنی و
 پذیر جواب داد که دوستی تو مرا درین نزد قرب خطر اذ است
 پس نیز سر کوشش باز گفت و از نقصان مال تجارت
 و غرق گشتی خبر داد گفت ای پیر همت تو بعد از گشت

و نای مهلاکالا

و قتل حال اینجس نزدت و غنا و غول و یسار باری غنا که
 اوزانی داشت و مارا در مضیق فقر و تنگنای احتیاج فرو
 گذاشت. پسر چندی بدو کت شجاعیت و عین مردانگی پیشه
 نوشتی اندازه کت بگردد و پذیرا از مشقت سرت
 و در طره حلاکت ظاهر داد. محو بر کت اجنت جنت اوردی
 این حکایت و کتتش و این مثل خوش هم ازین سیاق حکایت
 آن شهزاده است که بوسیت شجاعت خون بر اذربای
 خواست و سر از نشان بدهی بود و خطه ملک باز کرد و کت بگردد

بنا محبوس در شجاع مردان

آورده اند که در شهر تنگ پادشاهی مطاع امر نفاذ حکم بود
 و پسر یی داشت که هر مردی رسید و در توجع دم احمق گشته
 پذیرا بجال و جلالتش یی بی بی بکمال بود پیوسته جانب یی یا
 بشقت و رعایت فرمودی و در میان او اعزاز و بی یک
 ساله نمودی و دو غده کوه شیب سراغ که دوباره کت قارون
 میا و زید از اباد و حلقه و ذرتین تمسیح کرده بود و کت
 پسر کشید تا از زینت آن مملکت و متمتع می شود و مسواریه

آن

ی
 ی
 ی

آن پسر را هوس صید بودی و بر لشکراش کار نیک صحرای
 در آن نواحی تنقیدی خرم و بیشتر نزه بود هوای او را
 بخار زهرات چون دوشه و خلد مطر و خوش و صحن اوزنگ
 و یا همین چن پر طاووس منقش چنانکه گفت اند

شعر
 طهر الذبت علی کل مکان . . . طلع الطلع علی کل جسر
 نهوا لروض علی الماء صفی . . . و صفاء الماء علی البروق کبر
 یک و ز ملک او در آن مرتع بطلع غنچه بر طوق کبر
 تا که کشیری سهناک چون خاک گسسته آهنک یی کرد با نیست
 چون سنن آب شده آهنک دارد و پیچره چون تیر حکایت سخن
 و کوه شکاف حشره چون پهل آتشین تن و حله چون زرت
 نکست ز ملامد مکن آن شیر چون آتش مشتعل آهنک
 شه زاده کرد و بیکدم از وجود او اثر نگذاشت خبر آن
 حال شاه رسید تنگ ل و قوه کمان روی پیش نهاد تا از
 نهاد شیر بشیر کرد بر آرد خشم را بکشتن بی مثال او چندان
 مردان پر دل بیک آهنک کردند و آن شیر زهر جانب که حمل
 بر روی چندان است در ادراک خود کردی بی بطلان تمام
 یا عیال دی شدند و کس بروی دست نیافت از آن بس که

ی

شعر

شعر

شعر

زهره و نداشت که اندیشه گذران آن بیشتر در دل آورد و از
 آن هرگز غم نخورد بگرد آن بر غم را طوطی کند **بیت**
 مثل الما بی من عفا آسوده و قد جفت شق الکاه رضایه
 شاه بعد از آنکه پسر را بخوابد بی بی مراد بی فن کرد آن تر
 گوشتاره و نین وی برداشت و در شام نزد فرزند خود رفت
 هر که جرات سپید و قرص و قریب و ما را یک شمشیر هم
 نهد این و گوشت شجاع باد که مو اهنی حساب نمید
 و نیاست بان هم و عن و جنب میخیزد باز نگار بی رغبت
 و محض هیچ بر دل مثل نیل آن مضبوط نگردد و کرد آن بیشتر
 نکشت **ملک گفت** تنگت در آن نزدیکی از خلکو و نه مال
 پیری آمد خوی غفلت تمام اندام آثار مردی و مبارزت
 در جنت بی ظاهروا نوار شها متوج شاعت از بزم و وی طایع
 بعد از آنکه دست رضاع بگذاشت در جناب صفاست او را صفاست
 کرد بود نظام پر شش عظیم بساخته و او را از شیر باز کرد نمند
 مادر خواست که آن گوشت را زهره و تیمتی او را گوشتش طفل او بر ز
 و ملک در مجلس انس پهلوس مشغول بود و مسکه بروی غالبش
 از آن حال خبر یافت سوز فرقت فرزندانش غیرت در نهاد

ادرا

او بر از خست بخشش تام تصدی کرد پیوست و یکت
 که شرف دل را با گوشتواره قطع کرد و بدست مادر نهاد
 مادر از آن خورا و نیک شفیق و مناسب گشت و از فرختم
 چنانکه رسم ترکاشت پیر را بلجاج پذیر باز زکالی فرخست
 بر جناح سفر بود تا ملک حال پیر خبر یافت باز زکالی
 نایت رحمت کرد و بود و پسر را برده **ملک** نازها کرد و گوشت
 تاکید فرمود که آن جوهر مقوم در حق کسی هر بت کند که آن پیر را
 در عوض بیکر گوشت و من قصاص کند تا ذات احیائی تازه رسد
 نماید **ولکم فی القصاص حیه** باز زکالی پسر را بطرف سر قند
 برد و بگو تو ای قلعه **شیر فروخت** هر چون شد و بگوشت
 از طاعت او مشاهد می افتاد و در بارش برینست سنی بلیغ بی
 نمود و او را جسم تعلیم می داد **چندانکه** مد باوغ در رسید
 ای جوانی کاو زور پیل کویا مال شیر دل از میان بیرون آمد
 قد نلت فیضه الترقی **والحدیث** بقول قم تصعد
 بس مایطی به از لصوص هر قلعه راه آوردند و مردم را
 ناکان خضره فرو کردند تا بعد از ضبط قلعه و خلق آن بقعه را
 مطیع امر و مشغول فرمان جزو کردند اندک شمشاده در گوشت و

بجاء الخصال مستتر بود و کسرا و راد و عقد ابطال و حساب
 رجال نیا در روی چون بیچارگی اهل قلم و ضعف عجز کونوا ل
 بدید حیرت و جلالت دامن کبر ففتوت و کیشتر چون شهاب
 و یوسوز خرد را بر آن قوم انداختند و یکی را اینضرت
 مشت بکشتند و تیغ و سپهر وی بر او نشاندند از جیب دست
 حلامی برد تا جمل را خسته و مجروح و مقهور و مغرور گردانید
 ثم جدر سیفی پر مویز ... سحر وی منزه است
 کونوا ل چون حال جدالی بر وی مشاهده کرد هر چه در خیزند مال
 داشت بر وی بیابار کرد و پهلوانی لشکر و اعانت چشم بوی آید
 داشت مستطابست و جلالت او از ده شجاعت و بطالت
 او در آن خط فاش و منتشر گشت **بیت**
 تو بر سه مظهری نشسته ... و او از ره تو جهان گرفت
 بعد از هدایتی قافله و کران از طرف عراق در رسید و عزم
 جانب تنگت داشت قطع الطریق از جانب بعلب و
 اباحت دست صلب و خنجر از کرده بودند و راه با خنجر
 بیناک و مخوف شده **بیت**
 ولا ترطن بلا عرق ... ناله الطریق مخوف مخوف

اهل قافل حال شکوف بندل کرده و نشو و نشاود را با هم بود
 با خود و بویار تنگت برودند ملک تنگت از آمدن قافل نیک
 توبیعی نمود گفتن بین هم صیبت و تیر بر آفت بجهت استظهار
 سفر کردید و بر چندان کینک غدر و مراضع و قنایع کجود
 گذشتید یکی از غبار گفت بر نیایی مبارز مقدم ما را
 درین بیدار تو کرده است که باستید و دردی استقال
 شجاعت لشکری را از نیت می کند و با نذکی مولت از خصوم
 بسیار و ما در هم می آورد **بیت**
 در جواب مدح ارباب لشکر میر و زنجک
 ضربتی زان تست و با نذوی توان بست بود
 ملک گفت علی الجبر سقط ... درین حوالی است و پر نعت
 و شیرین جان شکار در آن وطن دارد و سالها است از حوالی
 از کس پیرا من آنی همیشه نگشته است و نیز مرا در وقت
 حق خونی ثبات است که میوه به دل ما را بزار با زود ار
 کشته است اگر این جوان دلاور کشتن آن شیر سی نماید
 بر قضیت نذی که کرده ام دو کو هر شب سپاس بخندم و هر چه
 میر شود از بندل مکارم درین نهادم باز در کان شهاده را

از آن کا خبر کرد شهراد جهت بایستاد و عزمش کار کشید
 کرد و در پیشرفت **بیت**
 باز چو نغمه می کنی عسکرم چه واری بی پیروز
 کز چه نماند و کز کل تنگ چه بیستد و کس
 با سلیح نام نهاد آن سلیح خون آتام کرد با اول صلوات اسب
 ملک فداوه لغور گشت او را از پشت او در انداختند و در
 دست بجای نبرد و بوقت حمل دست با تپا زود در دهن حلق
 وی فرو برد وی غاشی اشخا وی بلع کرده و از راه کلبه
 بر آورد پس کشتیر بر گرفت و بخت در پیش ملک و از آن
 شادی نغمه بسیار استند و در هر محلی از فرط آن پسر و
 سوزی ساختند ملک سزا و را در کنار تخت نشاند تا از
 تقرب آن مفضل و کرامت بر دست خود در گوشه می کند چه چشم
 پذیر بر گوش برین و بر افتاد و از دهنش از وی بر میسد
 گفت الطیبات الطیبن به پسر اهدا نماز و اغراض
 بر گرفت و فرج و مرمت از سر گرفت این بیتیه گفت **بیت**
 من وصل ترا دمم خیار سزا این بار
 کز پرده بروی نیاید او از این بار

تا میز او از در شکر تنگ فاش شد آن پسر را بجم بردند
 و ما ذرا او را شناختند چو کس ازین بیستند و بر مهاب
 ساختند و شهزاده بیکت شجاعت قاتل برادر را قصاص کرد
 و از هلاکت و ق و مشقت فراق ما ذرو پذیر نظام نیت
 بجز بگفت این مثل بدان آوردم تا مردان عالم را حقیقت
 شود که شجاعت اثری عظیم دارد و بوسیله آن بر غلبه
 مرادها قادر توان بود این در تمامی علوم نفوذنا اثر کرده
 این صفت نغمه مند گرداناد و از نتیجه چو نغمه بر خورداری عباد بند
نایب محمد بن سراج و شیخ
 روز پنجم گشته قبه چهارم سراج از آن مشرق بر آورد و طبعه
 زر بر عالم و عالمان شاد کرد و در وی غلامی کینتی بسیار
 خود جنور کرد انید تحت شاه سماج را بر شهزاده اطلال کس
 بسیار استند و شاه با قدر و هیبت بر سر بر سلطنت تنگ
 و از عهد او صباح تا مقطع روح بکار گذاری و داد و سیح
 رعایا مستخول بود و از عطایا و مواهب ابطال لشکر و مبارز
 کشته را نام میزدی کرده انید چون خورشید و انجمن نجوم وی

از عالم بگردانید و سباه مغرب را لشکر شرق منظر گشتند
 شاه سماع بر عادت گذشته از مصالح مملکت فارغ شدن
 در مقام قربت انجور و مجبور نزل نمود و ایشان را بترک انصافها
 ندمت بخشید و ایند در انشاء هفتاد و سه برسید که کم و نجات
 کدام طغیتم و در نزد آن حلت بک لایقتر باشد انجور است
 عمر ملک باه سخاوت بسیار میباشد که بر هر قدری جست اید
 و طبعی که عاقل و خلاق را نیک بیاید و از هر کس پسندید تر
 دارند لیکن ملوک است آن ترا و از ترند چه اگر کشان دست
 بدل نوال گشته اند و ابواب نعمت و برت و انعام و اکرام
 بر خاص عام بسته دارند بغرورت ملک ایشان نقصانی باشد
 پذیرد بلکه از اخف و انقراض و ذوال باشد **بیت**
 او ملک کم بکن در اجیب **فقط نزلت در اجیب**
 پس بر قفس سیر سنت سخاوت بر رقبه و ملوک فرض عین است
 و نیز انصاف خلق هر که بدین هنر کرم و سخاوتی شود عوارده کرم
 و محترم باشد و از آن بود سخاوت نفع و راحت مشاهده
 کند چنانکه آن غلام بازوگان را بیکت اندک سخاوتی ملک
 عظیم برینست و ملک سماع پرسید که چگونه است انجور در غرورت

حکایت

حکایت عجیب در سخاوت و سخاوت

توب

بازرگانی غلامی و بی کرم طبع داشتند که کرم و درت
 سفر دریا اختیار کرده بود و غلام را با خود در کشتی نشاندند
 در آن سفینه از هر نوعی مردم بودند بسبب ناموانی با ذ
 مدتی هدیه در آن محسب با نذند و اطعمه و اشتر که داشتند
 روی در نقصان نهاد و هیچ مخلص و محرب بیاند اهل کشتی رفتند
 قوت نیک می ناپدیدند و از بازوگان و جگانهف معاشر
 خود بجهت کرامتی حسیدند چه او نیک قبول و بپسندید بود
 اما اسبابی بنیابت و غلبی بکمال داشت و از هر کس غلام هر
 روز اندکی نان و قدری آب موقوف کرده بود و باقی انصاف
 قام در ضبط آورده تا بر نوقشیت برین سره بفرود شد
 از قضا دختر جمیل با محرمی در آن کشتی نشسته بود
 و تمامی زاد و نطفه او بسبب طول مدت نهاد یافته پیاده
 نقصانی حال داشت و از عزت ثروت بلافاصله گرفتار
 شده بود و بی شربت تلخ از غم لغت ایام تیرم کرده **بیت**
 ایام کرامت را از غم افکند است **مرشاهان از نایب و غم افکند است**

اند بیعلم و لایام بیرفنا **نخن لکرام و کلمنا مقاسین**
 غلام عزیز آن مستوره و ضعف او می دیدم در وقت طبعش
 بر داشت او باحت کشت و فتوت او بر رعایت جانب
 مستوره باهشام و طایفه و طعام تراش خود بر آن عظیمه
 ایستاد می کرد و بیشتر اوقات گرسنه و تشنه می بود **دختر**
 تلقی کرد و گفت ای غلام دروغ می بینی از سرشتت بعد
 منتظر اندکی طعام آورده است تو از روی کرم درود
 آنرا بدل می کنی و بود تو زن علی انعمم و لو کان هم خصم
 چون شرط فتوت ابنته ترا اکرم تحریض می کند باری جانب
 نفس خود را بر می باید داشت من از عطیت تو بیشترت
 آب قائم تار و ز خلام از سفید و این بر سوم و مکرمت
 جوی میدار و بخیزد آن اچرت اخوت ذخیره می غلام
 گفت بوقت بزوا احسان میمان مضایقه نکنیم و از حج خاص
 و عام همیشه حکم در رخ ندایم و نابتوایم بدل کنیم **بیت**
 از روی کرم هر آنچه بتوان بدسیم
 در جان طلبند ما بیلان جان بدسیم
 مدتی بر آن سنت موالتی نمود ناکه خواهد و عیبیل

بر آن

بر آن سر و توفی یافت از پسر غضبیه توقف غلام را
 در آب نواخت لطف باقتنای بی آلهی حامی و حافظ و بی
 کا قال الله تعالی **وهو الذي يسيركم في البر والبحر مخدوا**
 شکر یافت پای در وی آورد و سر در بحر نهاد تا پسر کلای
 این رخ در دست نظام بکنار رود و با رسید **شعر**
 در کونم تو عظم خوام خوردن **آخرین** یا بکناری برسم
 روی دران حای بیلطعام می کشت **یکپاره** عنبر شرب یافت
 بوزن هزاره شقال سبک آن کرانار متاع برداشت و
 دویر با باد این نهاد **خواج** سفید از آن حرکت نیک نام کشت
 و بر نقد غلام لختی جزع و تفرع کرد و لا بد سودمند داشت
مصراع من کشته ترا و خود پشیمان کشته چون
 آن کشی ترا بسا حل آوردند پادشاه آن طرف حکم تخم تفریح را
 بکنار دریا آمد تا بعضی از اصفه و قمار در بیع آورد ناکه نظرش
 بر عارض موش آن خسته افتاد تیر غمزه اش بر هدف قبول
 آمد بیک تقیه دل ملک را صید کرد **شعر**
 ای برده بیک سسر قرا را زولین
 بندی که نهادم و بر آرز دل من

دختر را بوجه شریعی ضبط کردند. بسن اسحاق اعزازی بر وجه
 کامله او را بدولت شاهزاده و مال فرود آورد. باز دختر را
 سقاوت حمزه روی نو و روز بروز حشمت و دولت بر روی بی
 افزود. **عسایایام** آن پرحین قوما کالدی کا نوا
 بعد از چند سال آن ملک را موکل اجل و متقضا و فنا برآمد
 و از حشمت و دولت آن زود رحلت کرد. و هیچ وارثی نداشت
 غنان ملک تمام فرمان دهی بدو سپرده شد و بی غور و است
 ملک آن زن قرار گرفت. و لشکر و رعیت ملو عا و کربا
 مطیع و متقاد وی شدند. تصادف خدا آن غلام روی با آن
 عنبر مدتها در عمر امانت سوا حل طرفی کرد و در کنار دریا
 با سم تجارت شهر بنهر می گشت. یک روز در جایی که تجارت
 مباحث می کردند و امته با یکدیگر معاوضه می کردند. غلام
 حاضر شد خواست آن عنبر در عوض مباحثی نقد و از نفع آن بیخی
 بردارده. خوابه بخیل وی در آن محل حاضر بود غلام را بخت
 سخت می گشت و بعد پس عنبر تمام طبعی در پیش گرفت
 بشناهی هر چه تمامتر در وی آویخت و گفت تا طلا است که
 تا این مقدار تا بکار و این نهایتی آداب آتش تشر در من

نهاد

نهاد است مرا بر خاک حشمت نشانند. چون با دست
 کرد و چون با سیل از زمین می یزیم عمرت که از قطع
 عنبر را با دیگر نغایس چهار از زمین زدین است و عا کشته
 غلام انگاری بلخ در میان آورد و دست قرا التمام نمود
 آتش خصوصت از جانین مشتکل گشت و کار از مکار و
 و مجادست بخشند و هکست انجا مید ناچار عالمی جستند که
 بنقاد او را و متقضا عدل میان ایشان فصل گذردم در آن
 کردند و گفتند درین نزدیکی شهر می معظم است و ده تری کم
 ران و عدل گسترده وی پادشاهت مثل این عاوی بر خنده
 وی می شاشند. خبر سیزده و هر دو پیش وی و دید تا بعد از
 ایضا حشمت حکم صورت فرماید و بر اینستیفای حق و از هفت
 باطل حکمی مطلق بگند و در باب ایضا و اصلاح کار شام تالی
 دوشین هد و غلام حکم اشاعت و ارشاد ایشان احوام
 خدمت ملکه در پستند و با هم در مجلس عا گشت نشستند چون
 خوابه آغاز دعوی کرد ملکه از روی تجاب نظری در انداخت
 بی توفیق غلام را بشناخت اندک سایه مزه دگشت و رتی در
 در دلش آمد اندیشید که غلام غرق شد چگونه خلاص یافت.

من ندانم سوا کسی بستم . یا خود این من بجای کسی بستم
 مگر این شخص شباهت و همانندت در د از پس تقی او از داد که
 ای غلام رشتکاری در دستگی یاست نه د هشت خزان
 واقع و حال باید گفت تا این غیر از چه وجه حاصل کردی
 و این باز رکان را ترا یک دستیت و اخن و مطالبی کند
 جو صدق ترا ازین مضیق مشتقت رحایی نهد غلام از
 ایراد این غیبت اندکی آرام گرفت و بیس طت حرات تمام
 جواب داد

کذبتی که شکست چو گلگون چون پر سیدی را تبلیغیم کی چون
 ای ملکش من این خواهی را غلام بودم سب بودتی که با عورتی
 بکردم معاصرت و معاصبت هم . او از ترسنت و احساک
 و غلام حساست را سیادت نمود و در غرق کردی فیض فضل
 دینی بدو فرود نجات من شد تا ازان غرقای جابل شاصل
 خلاص رسیدم و در آن معبر آن غیر یافتیم . اکنون خواهی را
 بدین طرح فاسد برین قدر و انقرا انرا می کند تا بر تقی ترزیر
 تدبیر کار این غیر کند و از من استاند . باز رکان همان گرفت
 و گفت من این همانست و غ و حیل و تبلیس مال من با یال توان

کرد

کرد بر صدق این حال تو را دو شاهد عدل عرض باید کرد
 ملکه او از داد که گواه او میباید و برین دل پیدا من منم
 آن دختر که در سیف و ریش شما بودم فتوتت و احسان غلام
 دین ام خست و بخل تو نیز مشاهده کرده ام . الیوم یوم
 بفرمود تا آن سیس و ایستد ز بحر انداختند و دل از زندگی
 دی فارغ کردند . پس غلام محسن را بدو دست ساری معاصرت
 برد و تابع سلطنت و سر بر ملک ببرد و مثال او تا قصه
 و ایامه را احسنه کردند و ملکه را بر و تقی شرح با غلام عقد
 بستند امور ملک و اسباب بماننداری بشهر تقویین کرد و گنود
 و خزان و ذخایر و دفا این مجلس پرو میا بنا کرد و فرمود که
 چهل جزاء الا حنان لا الا حنان . آن غلام را بسین پروا رفت
 و گرم و سخاوت ملک اقلیم شد . وی سنی زیادت حشمت و جاه
 و یادش می او را میسر گشت . بجز بر کت و احسنه غیر سب
 او ردی این حکایت نافع و این مثل نادر . هم این حکایت
 آن پسر بر آراست که بسبب اندک سخاوتی از مغرغ عقاب
 سلامت یافت و بفضیلت راست و حسد امارت رسید
 بجز بر پسر رسید که چگونگی بود آن حکایت بخوبی گفت

کتاب
 تاریخ
 سلطنت
 شاه
 عباس
 اول

حکایت محبوب در کرم و سواد

آورده اند که یکی از وزیران در ملک بمرغم حج کرده بود بعد
 از آن که بقصد رسید و جمال کسب و معظّم را مشاهده کرد
 و شرایط مناسب گفای آورد بوقت رجعت در راه منقطع شد
 و تمامی سوال اسبابش را معروض تلف تا راجع افتاد از شدت
 محزون نماز و صدقه متعبدان حادثه و نیک پست و مخدول
 و شکسته و نکوب گشت **بیت**
 حتی اشقی محفّف اصغرا مثل هلال الافق بین افرا
 بیچاره عاجز و مضطر و متاشقّ حزین تکلم احتیاج در آن بلاد
 سیاحتی کرد یک روز بدر کاتبی از آن برآزی رسید
 جوانی تازه و روی و مراهق بر بنای خراب صورت با عارضه
 منور و خطی مدور
 من پیش حال در کنگ غلغل خط کشید العبر و اینه
 آثار انسانیت و امارت برت از بشره و وی شاهن می افتد
 وزیر کفای از سخن متعجب بود اما در تعقّف تکلفی می کرد
 و در عرض حاجت حیا اش حجابی آمد که الحیا و لایاوتی

الا بالجزیره بر در دکان آن برآز بنشت و بنگری مستول
 شد پس برآز نیتی و فراست و بویچه خورد و آثار
 بزرگی و شرف شکم و خواجگی در جلدت می بی و دید
 داشت که از اسم عز بلذات فاقه افتاده است و شرف
 نفس از کشف لذت او را منع می کند با خود گفت حق
 وی بسزا احسانی باید کرد و از روی تقویت بر دی شدت
 مکرمت و مبرّت بجای آورد پذیرفته بقره محفّف بنجاء
 دینار پستخ بد داده بود تا از بصر خود تجارتی کند پس برآز
 عذر خواهی کرد و آن برآز در پیشش زبر نهاد و گفت
 السخی مالک این صوره زبر باید داشت در وجه
 مصاعف صرف باید فرمود چون زبر را در اختیار در حال
 مرد برآز از آمدن زبر خواست تا بجزه مرابحه جا بدهد
 چند بخرد پرگفت نقد را بر سپستی صرف کردم و آخرت را
 ذخیره و مشکرف نهادم برآز از غایت خجلت گفت
 بیکسوخاد و بفرمود تا سبک بنجاء دینار را کرم کرد و دو دست
 پر خود را بدان داغ کرد و جگر کبابی پیش از بدان هم
 غاد و زبر از دیدن آن حال خواستگ آن زرباز دهد

حکایت محبوب در کرم و سواد

پسر با آن همه الم و سوز در وقت در خیمه اشارتی کرد
 و از روی آن منع فرمود گفت مادر باز خواست
 مومبت و استرداد عظیمت نمود مکرده ایم و ذیر آن نغذا
 برداشتن و نغمه تمام و توشه ستره بساخت و بجا شد
 سیادت خود رجعت کند بعد از چند سال آن بزاز
 نخیل دل بر پیرش خوش کرد و میرا جامه ای و تمام بکار
 فرستاد تا که زمانه بزی وفا بید عهد و ناسعد در تبدیل
 حال و تقبل امور منکی بر آیمت و آن جوان جواد را
 در و طره تکبیتی و کرد اب صحنی انواخت و مایه و مال
 از او بگی در مرد و زال هلاک کند پیچره بزل حضرت
 و فاقه و شدت و مسکنت که خوار گشت با خود گفت که
 چون مذلت و فقر و مسکنت و فاقه روی نمود صلیت آن آیت
 که دست خسته رفیق دم و از آن وجه اسباب و معاش کفایت
 سازم و بار دیگر اذ انظالم بلیام زینت و اختتام و تربیت
 احترام چشم می خرم و حسن عالم توقع می کنم
 بر خشک نموده مایه زنگ تاج یکت بخوبی و دست باز آید
 و کل هم من مینم فرسوخ و کل ام اذا ما ضاق بفسخ

دوی

روی بشهر نهاد و بنفشه غیبی نشست از آن قبل که خطی تحت
 هب است بودی که سپس او هر ادش چون ازنگ
 جسد مویان دلا ویز بود و نقش نقش چون جراح
 ملون طار و پس طریک نیکر
 من خط فی کل قلب شیخ حتی کان حاده الا هوا
 ولینته فی کل عین فرقت حتی کان معین الا فدا
 مدتی در این شهر گشته کرد و از اجرت آن منع
 بر او گرفت یک و زی شخص منظر و روقه و میداد
 و گفت نقش فلان تو قیوم در ریجای ثبت کن نامش بر آن
 هیات مشق کنم و در او دم بگذرد از خط تو خطی بردارم
 آن جوان عطف از روی مروت منع و بیچاره نشد بر وقت
 ارادت و بی آن مکر و توفیق بنوشت و بوی ادو است
 کار غافل آن بد فعال مکار در زیر آن توفیق بتز بر سر
 بنوشت بر صاحب مجموعی و سبک مطالبت مشول شد خراج
 بدو آن را چو کرد تا مبدی خواهد خط مزور بود به نورت
 آن معنی محال را بکنند و از کیفیت تخلص و توفیق سوال
 کردند گفتند این توفیق حاضر در ملکست و خط وی شایسته

نام دار و کیتیک از سر جرات این کتبت کرده است
 وزیر پادشاه برمود تا خطاط احاسر کرده و بعد از
 اقرار و اعتراف بست برین بی مثال ادا چون دست
 وی چسبده کردند تا قطع گردانند نظر وزیر بر این داغ
 افتاد و بی توقی پسر پادشاه شصت سبک بر خاکست
 و او را در بر گرفت و با عزت از اکرام و اجال و اعظام
 و احترامی هر چه کاملتر با خود در سنده وزارت و مسندت
 نشان داد و آن ملعون فرود را حبل ز مردم بلبل و بی توهم
 آورد و بلا و بلا حقیقت مشغول شد و گفت این جوابیست
 سخت که یوم در وقت بدولت عظمت که در سخاوت و وسعت
 با سخاوت بری کرده است و در مکر و تدبیر هیچ چیز نیست
 و لیاقتی آتی خواب حطل و کفاه کفاه اذاج حسانه
 در حق من بوقت مسکنت و انقطاع را احتیاج و انزعاج
 چنین عظیمیتی و احسانی کرده است کتون او آن مجاز است
 و هنگام مکافات است و خیر خود را با جهل و بیجلی نام
 ملکات زید و دو تا می ملک و مال خصیصه و تقویتم که در
 و احسن الی الناس است بعد تو بهم و طال است بعد الاحسان است

بسی

بسی زار بر سیلت یک عظیمه باقی عمر در سست مشت افتاد
 و بقصد امن و رفاهیت سپید بجز بگفت این مثل بدان
 آوردم تا اهل گرم و نوال را معلوم شود که احسان بر دین
 همل و ضایع نماند و وجود و کرم بر آینه دلیل شوی با حیرت
 دو جهان باشد باری جنت قرنه همگنا ترا بدین صفت
 محمود مصلی کرواناد و بر امثال این خصال تو نینیق از این
 دارد بخیز و جوده و لطف و کرم

بانشتر در صلاح تقوی و امانت

دو رشتیم که خورشید از آسمان بیا در طلوع کرد و نشکر ظلام از
 اجناد و پادشاه منهدم گشتند کشتن ساح در بارگاه معالمت نهادند
 و بجز و اطلس مغر و تن و ملبوس پس گردانیدند شاه بر قدرت
 بخت و ارکان دولت و رعایان حضرت در بارگاه آمدند و آن
 او ز تا بوقت زوال بکار کرداری داد و در هیچی شغول بود
 چون از بساط حکم دانی دوی بخلوت ظاهر است و حقیقت در
 بظهور و بجز بر را حاسر کرد و فرمان داد که نوعی از ثروت
 دیانت و طریقی از شرف امانت شرح باید داد تا بیکم این

مواظف جانبا امانت خصلی ستوده و ذاتی پسندیده است
 و هر که بدین سیرت خرد عظیم حدیث تمجیلی باشد و مشرب است
 و قدین در همه معانی بجای آورد و متوبات و جهانی او را
 محصل همیشه شود هم در دنیا مرزوق و نیک نام باشد
 و هم در آخرت سرخ روی و نامی . قال ابنی علیه السلام
 الامانة تجوز الرزق . و نادر تر آنکه اگر کسی با مرد امین
 نیاید بی نیشید و با نیک و بسیار کثرتی در میان آورد عاقبت بسیار
 افعال خویش مانع گردد و او امین را ضرری نیاید و دست نرسد
 مصداق این غایت حالت حکاک و امین آن زن طرار
 است . ملک سماع بر سید که جلوه بود آن اعجاز گفت

حکاکه عجوبه در تقوا امانت

آورده اند که در شهر مروی حکاک بود که ملوک را بوسه می
 قام بودی و در پیرا پستی هر دست کاری و مثل زدن
 و هر بوی سیل از رغبت نمود نوری . پادشاه وقت تازی
 نین بدو سپرد و بشنید آن رخصت نمود مرد حکاک
 در دایگان برود و چشم زرد رنگ تشبیه کرد و در درج

جواهر

جواهر غدا تا بوقت فراخ و پس کون بقیت و تانی نقبت
 زنی طرار را نظر بر آن کوه شیب پس فراخ افتاد و طبع در
 تا بحیات آن حکاک سسق کند در زمان بیفزود یکس طارقت
 در می زود بود و عقرب زود در رنگ هم بر هیات کرد و اجتناب
 حکاک جای در بود بفرموده پس ایامی ناسد و طارقت
 بیوشید و عطر باره متنوع بکار برد تا بخت و احتیاط تمام بود
 دکان خراطه بشنید کرد و بود که مطالعه و جوهر سر آمد امر تا بقی
 داد در سبب آرام بیکان بیکان بی جراتت بود از مطالعه دردی
 چون بویست خفته و زرد رسیده . حکاک گفت آن امانت
 که ما بوزارتی کرد و در گذشته در میان آورد و گفت نظر هست
 بزین رزق خفته در برین کسوفت و بیایکی با چشمه و تیر برل
 زد . حکاک از کین غلط غافل بود و چشمه تیر میان گرفت و در درج
 غدا و مستوره با رخا ز رفت شوهر را از چستی سبک سستی خوا
 اختیار کرد و در بروی غرض داشتت خواجه بر گوشه قطع غدا
 تا بیست و بیست هجده طراوت آن در خوشبختی مند و می شود
 و بتفریح و مطالعه و وی بود دید و بعد از اجلا می حد در میان
 خواجه و اجابت بود خردی بر داشتند که هر روز گوید پرا

۵۴

بطلب طعم طرف کردی ناکاه بدان در بار خود بنقاد در
 بود و در حال ابتاع کرد مرد بنیاد شد هر چند در طلب مقفود
 پس کسی که هیچ مقید نیامد زیرا بخا نمود و در استر و او در
 مطالبت کرد بیچاره بی خبر بود گفت با یکدیگر خام طبع شرط
 نیست مریازده که با حریف دغا و غل بگیرد **مصلح**
 اینها مسموم تو یا تو داری این فی الجمله از جانبین بدگامی
 وقت محقق گشت محل شبست باقی ماند شبها تکلیف آن
 خرد پس بی وقت بگفت در داد مرد را هر ایتی در دل آمد
 و قلق و اضطراب بود و ادبیات مناکو مرد گفت متفقمان
 او از خود سن بی وقت بفال بوداشتند این مرغ رسیل
 باید کرد مگر فرورشتن از ما مذهب شود زن گفت مریازده
 قدیم را با چندان سوابق خدمت با نذک جریب و کشتن لایق
 خرد و مناسبت نیست لیکن از بجز مرا قبت قول تقویان
 دل از قربت می برد ایم و بی آزاری با بار بریم و بفرود
 اینجا ای شمس زنگ نیرنگ است خسته و حکاک بیچاره از حال
 بودن در بی خبر دیگر روز که در قباله سبوح سعادت
 بجز آفتاب در قاطب کبود و فلک شخیص و در عهد در رخا و جهانز

از حاله

از حال غور شنید مژین کرد انید مستعدی از خود شام
 بطلب در آمد حکاک سخته بشناده و در نیافت بجز در سخن
 و تمشین بخرش آمد و هوش از روی بر مید از معتد حکاک نمود
 خواست گفت خانه و خاص بسیارم بیچاره از حدت آن حال
 و استیلا بغم نفس فرود است و بعلت قریب مبتلا شد
 از بهر سردنقادی طبعی حذق آوردند در حال چون بر مضمون
 علت و قرض یافت بشود باقی که از کوشش و سوسن سازند
 علاج فرمود پیر حکاک توفیق بطلب دار و رفت آن
 خود پس که طر آری باز از فرستاده بود پر نور خریدن عارضه
 و ذبح کردن همان چون حاصله و خود ساز کردند نظر حکاک
 بر در افتاد در در او اع کرد و ارنج قویج خلاص نیست
 شکر با گزارد و کف محسوسه مرد این موفق و مقبول
 و طایر صابیه نمودل باشد هم برین منوال قصه و آن زاهد
 امین مرد رستی است انچه کونج کون بوده است محکم است
حکایت عجیب در تقویان
 آورده اند که زاهدی بود که بفصل زمین و ادب استوده میبلی

در تندیب اخلاق و تثبیت اجتهاد بر چهار برده و ازین نعیم نوح
 فای فرا احتیاج کرده و از سر غنای تکلف قانع شدن
 بصلاح و سداد و دیانت و احانت که کشاید و شهرتی بکمال
 داشت. یکی از مریوان صبره و ارشد و بنا بر پیش او
 آورد و بود پیشین صاحب زاهر را چه تا کتک داشت شد
 بتدینش آن زهر پر داشت بخانه در آمد و در سپیدی آب
 انداخت تا بعد از فراغ جای صبره فرنگد ساعتی بود
 عرو س زاهر سبورا از آب می دید اندیشد که از جسم صبور
 زاهر آب نیاید که در ستای قصاب از نا حیرت شهر امن بود
 تا از جهت قیامت کاوی خرد کوزش بر در خانه زاهر افتاد
 عرو س زاهد آن فردی را بخود خواند و گفت که دفع بود از
 و قدری آب زهر و صوره زاهر بسیاری سی تو را در آخرت
 ضایع نکند و در ترا برکت این حرکت ثواب آخرت مخر
 باشد بی قفقی آن سبورا که صبره زرد و بود بوی داد
 رستای در پشت نهاد و بطلب آب آن شد در راه چیس
 حرکتی از وی بیخفت نی تو قتی در و مکرست صبره زرد را
 در مشاهده کرد بغرضی تمام در ضبط آورد گفت بی عادت

ایام

ایام نعیمی هینی و روزی شکوف بدست افتاد بتدریج و
 قدر احتیاج صرف باید کرد و از مکمل صرف تلفصصون
 داشت و حال را بصواب آن لایق که حرفش پیش آن
 نکتم و علم قصابی در توقف ننهم زری که انحریسیم باسم بخار
 آورده بود بکادی فر بردار و قصد عزیزیست خاکرد اندیشید که
 اگر این مریه زرد را بخود بدید بر دم در راه از حوادث آفات
 و خوف لیسوس این تو انهم بود و اگر بشهر عیالی زمین کسم
 از انقضات خاطر و تو اترو سوس و می خوش تو انم زیست
 مصالحت آنست که صبره و زرد در حلق کا و اندازیم تا ابتلاع کند چون
 از ذبح او فادغ آید صبره را سلامت بر دم بچاره کا و را
 بر آن جرح مبتلا کرد و در شکم وی خزانه هر ساخت و بوی
 برطن نهاد چندانکه از عمر انات شهر صحر ارسید نوعی از
 مهمات فراموش کرد بود صبره را پسر خویش سپرد و بشهر
 مراجعت کند مردی از قبل آن راه را همین بولایت فر بود
 تا از جهت قربانی ذبح و خرد با اتفاق نیکی راه پر تهاش
 اپستقبال کرد بمقاربت ملاقات بیکدگشت دشوند و از سر
 حال اپستکشاف کردند مرید زاهد گفت اگر این کا و را از

عبدالله صاحب قصبه
 در شهر اول
 در شهر اول
 در شهر اول

هدیه صاحب
 شرح الله و در هر
 علم

بر او را بجز خیر و بر بختی که متوقفست در زمین مقرر با بدام
 تقدیر بیدار و خست تا هم تو از تحمل و مشقت دنیا خلاصیابی
 و در این زمین غنیمت خستی صورت نیند کاو و اسیبی تمام
 بخزید و در حال بر او بر و زاهد تسلیم کرد در نیم روز آن
 همه و بر اربع و قایم از قدرت قضا با مضایق و زاهدان
 حال بی خبر و تشنگی آمد تا بودی مشغول شود در او که سخن
 و فرایین شش روی پیوسته از آن سره برودش باو آمد
 قصد کرد تا آن روز در موضعی حصین بخروند و مکنود کرد
 چون نزد یک عقاب و خست رسیده بیداری یافته و دست
 پر ششیش از منکوحه استلای بی دست کرد و از حال سبوی
 پرسید مسوره بی تماشای صورت و اتمه باز گرفت زاهد
 جز عا کرد و لحنی از او خاسته عاقبت در اندیشه کتبت حضرت
 دنیا و آخرت مدارا جمع است مایه که بگرد خویشت آن را
 عوض جیم درین در طبع غیر و غشپه و غرقاب موم
 و غم ساعی هطرا بی کرد بعاقبت رضای تسلیم را که در خوار
 روز آخر بود از ایام تشریق و وقت قرآن فوت میشد
 زاهد آن کاو را از مدظنیت بر بختی و من پاک کن تا در باب

تفتیه

تفتیه اهل جایز نشتر دی . زن بفرمان شوهر شکم کاو
 ترقی کرد خستم زاهد بر بدخ زرافنا در تفت آن حال
 مدحوش شکست . گفت حکایت آن کاو حکایت از عیال
 سامری است و از آن عجبتر و از تقه و بفرزه و بی سر آریل
 غریب است و برداشت و تجمید و تقدیس حق مشغول
 شد و از شدت آن طرح فرج میافتد . بجز که گفت این
 مثل بر آن آوردم تا عقلاء عالم را معذور و محقق کرد که هم
 دور بین بلکه نهایت تطایع امانتند ز سر و خاطر و روشن
 از دراکال خسارت و خیانت بجنبه باید کرد و دست امانت
 بنیانت تفت الزام نمود . حق جل و علا کاو در خلا بی اگر
 اخلاق حمید و احراز عادت منوره بتوق دهاد به وجود

با همه در منع رشتا و حسد

روز هفتم که شاه خضر و اخضر یعنی هور تابین روی زمین
 بنور خود منور گردانید . شاه صاحب بر تخت ملک نشست
 و بر پنج صلاح تمامی صلاح ملک کفایت کرد کشتود خاطر و شاه
 بزهد خاطر و نشناط فرا مید و از صلوات و مخالفت و نصیحت

راحت انگیزا عجز و محو به دل طبع را طریقت خوش کرد
 و در میان و سخن فرمود که از رنگ و حسد چه نوع فساد و خرابی
 تو کند. و بقیت و محنت آن خلعت خست چو پاشد
 ایچو کفایت فایده ایست که از آن مایه نماند. حسد فتنه جان
 و آن حسد آنست که برین محنت ترا حاسد میست. از سورت
 و رنگ جزین صغیر و خفین و عجز باشد. و جان او در غم
 و نام او در مغرب حاسد در دو جهان قایم شود. و کایست
 و مجهول بود. و از حسد تقاضا می تفع در جات عالی توان
 یافت که گفته اند. الحود و لا یسود. و هر کس که بیست
 حسد در حق محسود جلیلی اندیشد خود را در شکوه و مکر بادام
 غدا افکند و از نعمات آن بی سعویات عقوبات مشاکه
 من بزرع الشتر یحید فی عواقبهم. طاعت و طاعت الذریع ایان
 چنانکه آن عرویس شاه بکند خود بر دو کیس و مشکین
 در یافت و بی حصول راه نصیبت و مشکه کشت. ملک
 سماح پر سید که چگونه است آن آنچه کفت

حکایت عجز و محو

آورده اند

آورده اند که زرگری در جوار پادشاه وقت سکن نخست
 بود دختری مرچهره و شکر پیکر داشت که از نو و لطافتش
 ماه مایه و زهر بصره یکی کفت. و از هر کی طره و مشک
 آساره او مشک بسیار سیاهی و عقوی کشت. قدیمش
 هزار دل نیک کرده ماه و خشن بر حال بگیوان ماه زده.
 صید کرده باز در طهار ایتم. طوطی یا قوت شکر شای تو.
 بحد برده باز هادر بوستان. مرد پیشتر قانت بالا و تو.
 یادش. را بر و نظر عشقی افتاد هر چند کفو او نبود بچول
 امانت عدم مساوات التفات نمود بر وفای را دوست طبعی ایعت
 شری باز کرد و صلت کنه. و آن حضرت را با عزت و حاجت
 تمام و طرب زدهت بخلوت سزای تسخ فرود آورد.
 چنانکه انیس طیس و مونس شغیق وی شد و از روی ایخ
 طیب خلاق او استنشاق فرمود لطافت کات بودون
 و ریاضت شایل میون وی بی دید هر خط میل ملک عجز
 می افزود. و بر معاشقت وی زیادت مشوفی کشت
 و عاشق تر می شد و در حساب طال این نیت کفت
 بر ما مال این صیدتنا. سخن نصفه جبار بعد

یک فروش اگر خیزم و خوبی بودیم
 خیره تر از آن دو بار هستم هنوز
 منگوس و خاص ملک را شک آید و از حد دختر در کردل
 کوزه را آتش غم شناخت خود در دیو تو حزن و غمش
 یک زاخت اندیشد که خود را بصافرت دم دادن و یکاذ
 حسرت انگشت نوجرت کزیدن بیغایب ندهد کیدی باید
 ساختن و جمال دختر زر کور را بقضای معیوب تا بخت نقص
 و خلقت و تیج صورت و زشتی اعضا نامتناسب است بخت
 دل نکرانی ممکن از روی کم کشود و از نظر ملک پیشد و پاره
 در دل او سپرد شود و الف و مروت و انش و محبت ملک
 در حق می کم کرد و عهد منظم الف و ای کرد و پرده دار
 خاص ملک را در حال در حرم خواند و پرده را بخت و از پس
 پرده بالو سخن زد آید و در مقدمه فضلی فریبین بهر دست
 دیبایی از مکر و نیرنگ باشت و پرده دار فر و خواند و گفت
 ای پرده دار تو از خاص خدم و قدما اتباع مایه پیوسته
 بنظر آفت و بخش صافقت ما مکتوب و بجزب منافع مکرمت
 ما مخطوط بودم و وسوابق حقوق خدمات ترا بنزد یک

حل

حور

حالی عظیم است غیبت و از علاج ترا نیک منکم و بدان تو خوش
 و منقبض میباشتم دی شب است دختر زر کور در خدمت ملک
 بسینه منگوس و از تقریر مساوی و مقایح هیچ باقی نگذاشت
 گفت ملار ابروه داری ازین بنوا تر باید چنانکه منظری میگوید
 و تشکیل بشکوه دارد چه این طایفه بر درگاه ملوک است
 بجای آن که اندک کسی بی عقل و فطانت است و از خرد و فصاحت
 بی بهره و بصورتش جز حقیقت باشد برای و بی ملوک عمل
 افتد که فلان شخص اخلاق حمیده موصوفت این عمل بدو
 تقویض باید کرد از این نظر سکا نشینی می کرد و سخن آن ششوخ
 دین ملک نیک استع قبول تلقی می فرماید متفکر می باشتم که
 سبوا و اگر سبایتع مؤثر آید و ما از نیک فتنی تو محروم
 و این بهره مانیم
 از مهر تو جان جهان می باید چون تو بیوی جان جهان را یکم
 پرده دار و غناک کشفه و مضطرب منزه دگشت ستوره
 چون بویید که از حقیقت متمیز او تلو زشت تا فده شد سبک
 فطیر خرمیت در بست کوفت غم نباید خورد سخن دشمن
 زر کور نزدیک ملک خدا آن قدر دارد که گشته مفتون الف

مفتول و بی است که دست دهد که آن دو ایرین کند مرد
 بنوا قطع کند همان بعضی از عشق ملک روی در تراجیح خود
 و او را زیادت تو ایمن نماید و پاس التماس پس با زنده دارد
 و ما در بر نراق تو جرح نباید کرد این نوع مهم منجی جز نماند
 تو تمام نمی شود پرده را که گفت خردمندان در دفع
 شد بیدل جان مساعی نماید مقرر است شد و شکست
 چیزی که منتظر جانظت جان بخرم و مکتوب میل مصالح امور
 نفعی باشد و در تزلزلین باید کرد و تالی مجبسی روی بکار
 آورم مستوره نخت نقدی بر وی ایثار کرد پس بر عقب
 جا ذوی جیب دست است خسته باشد بی جباب پیش
 و دایمی و آن چون نیست و بی بر مقرر در اندازی بی
 شک و ریب است این عیب ملک نفعی نماید و تو ایمن
 و ما ساکن شویم پرده دار مترصد مکر نشسته بود و حساس
 کار کرد پیش از وقت مباحث ملک تمام استراحت است
 دختر در کربن بی بخانه پذیر رشت بود و آن شب آغا
 ماند چون ملک نخواست رفت عشق غایب و منکوحه را
 پیش فرزند و در سپرد و خراب غفلت میسوزند

درده

و پرده دار ازین کار نمی خستد بیگانه بر آن ترتیب
 تفریر و قد بود آن بی حیا کلامی احتیاط از پس تخت آمد
 از آن جانب گشته خسته بود گمان برود که دختر است متعلق
 در حرکت آورد و زلف ملک برید بسن محس نغیس معلوم
 کرد که آن عتاب با ملک وقت است با خود گفتک . العاط
 بر جرح می مراد بر کشتن دلیل شقاوت و شهادت عار باشد
 بر آن جانب دیگر تحویل کرد و در سجیل هر دو کیسوی عروس نیز
 چاک کرد و بر عتبات گشت از کثرت خوف و غم طاهشت
 کفش فراموش کرد و بر رفت سحرگاه پستوره پیدا گشت
 هر دو مقبول را بر برین یافت و از آنکه خود ما خورنده است
 زبانه حفره و قمع نهی اندیشید که این صا در راه عذر
 پیشش خم سوار است که جرم را بخاریت دختر و کوه است
 کنم باشد که حکم قصاص او نیز بشمل این وصیت مشکی کرد و
 در زمان نوحه و جده در کزنت و گفت یک شبی که ملک
 با ملتفت و ملاحظه گشت از بی انصاف از ما انتقام شد
 و مجلس این خیانتی دوا داشت از تو از تو تو ایمن نفع
 و تشنه وی ملک پیدا گشت و حال خود نیز بدید زلف

خوب

۵۱

خود بر بیخ یاخت او آن حال بر کشفیت و تصور کرد که
 دختر زکر بر بیخ یاخت و عذرو اقدام نموده باغیض
 و شدت تمام بیخ یاختن بطلای خست زکر که در حالت
 که کفش پیوسته حال کفشش پرده و او را میباید بود چون در
 اسپتقال آواز و محسوسیم بدانست که کفش بیکار است
 خرم خام و ملازمان حرم را جمع کرد و از کیفیت حادثه گفت
 فرمود و گفتی به شهنش و در بیست اقدام این جزایست از
 صاحب این کفش صادر شدن است هر که از شما علم بگردد
 این کفش خط است بکسر اظهار باید کرد تا حبابی و خاین
 بتقتت این جزایه معاف شود و بی گناه در هیچ مطالبت
 نیفتد چون نظر خرم بر کفشش آمد لابد بگشتند و از نشانی
 و اعلام چاره نبود در آن محفل پرده و از فضیحت کشت
 یغور بر جرم خود اعتراف آورد و از ملک بفرست
 و تقدیر بخت و نماند عیبی گفت هر اسلک برین مکر
 و عذرا عزا و عهت کرد و نشاند و آن ناک و مکیدت خست
 زکر بود ز ذات مبارک ملک و هوو غلط این غلط و عسرت
 این ازمن در وجود آمد ملک گفت چون تو درین مایب

مخطوب
 مخطوب

مخطوب و ساهی پرده و رسم سیاست شاه به عمل نتوان کرد
 مثال او هر دو دست وی بیاداش آن کسی که یک قطعه
 کردند و دستور را بعد از آنکه انواع شداید و عقوبات
 او بر فرموده بود و نیلت طلاق از حضرت فرستید
 کرد بیچاره بسبب صدمه مثل و معیوب معز و در خاک کشت
 و لایحقی المکر السیسی الا باهله چنانکه گفت اند
 اگر بد کنی کینفرش خود بریست در چشم زمانه بخار است
 باید از آن کفش مژن همنوز بزدان از آسیا اند است
 بجز بگشت حست شناسی او بی این حکایت مصنوع و این مثل
 مطبوع هم برین مایس حکایت آن در زیارت کنی بجز حدیث
 در یاخت و محله خود که کشته کشت اعطای بر سید که بگو دانست بگشت

حکایت مجبور در مقام حبس

او در ده اندک در شهر فرین جوانی صاحب سر بود که در نون
 علوم متفرقه و بجا میخواست که متعلمی و لائق و فصاحت و اقر
 ضرافتی بود در درم نظایش هر از نکته آموزن و مدون
 و بر هر نکته هر از دل مفتون عبارت غیب عقل آینه نظم

۵۹
 ی

در نثری نفع عشق انگیز
 بکلام لوان ابد رسعا . حال من حسنه الا الصفا
 بیستی بر جوانستی طبع خواه و پذیر در مناد دست و عاوت
 بی مثل و بی نظیر یازده چو صفت تعابیل آن جوان
 خیز و بی بشتید صحبت و بی رغبت که در پیش از دست
 میلی بود تا از حسن ضلال و غم وصال و بی مظلوم کرد
 و نصیاتی تمام از اخلاق او بردارد . چو از با اقبال تو نظیر
 و اعزاز و درختی بر چه کاملتر بجزت خیزش در مقام
 قربت و محل محبت از زانی داشت . چنانکه با نیکو
 از مقربان خاص ملک گشت و بر نیز قبول تمنا گشت بر خواه
 دولت برضت منزلت تو قدم و توفیق بود . وزیر ملک چون
 علو قدر و ارتفاع در چه ندیم وزیر مکانت جاه و کثرت
 انعام شاه در حق وی بدید . شکر وجودش مشتمل صورت
 حسد شد و شک و غیرت و حسد بر وی ستوی گشت غلبه
 حسد بر وی بر فنون حسیل و انواع غدر انعام خود با خود
 گفت این نیزیم بنظر قبول ملک نیک ملاحظه است و درین
 حال غرور و شرف است و مناصب عاریت فرط قربت اول

در وی

ی

در وی در نفعان خود مگر بی باید اندیشد که سبب
 از نعام و هلاک می باشد . و تضرع مصالح امور ما شود
 فرست یا تو طوبی که ندیم غایت بی بی غایتی ملک گفت
 این ندیم اگر چه عدیم النظر است و در فضل هر و خرد
 در حفاقت و حصنی بکمال دارد لیکن نسبت نواخت نوبت
 بر و غایتش است بر بسبب قبول تنه و فضل و در عاوت
 شکر گشته و حکم اشارت این آیت . کلا ان الانسان
 لیطغی ان راه ایستغنی . از حجاب عبودیت عدول
 کرده است و از غایت حق با دست بی مثال . ملک خیال
 حال مساوات صورت بر سر وی خواهد که پادشاه بسبب
 قربت در حلم و عظم برابر کند . ملک پس سید که از جنگ
 بر گوی وزیر گفت آن بی حمت طایغی روزی روزگار گشت
 ملک نماز مثل آن خیال کرد خاطر ده نیاید
 مرغ کافرا و پسید بر بخت . دیو کافرا و سید بر بخت
 در گفت تو قیوم می دارم که ملک با من وصلی کند و خرد و
 با انعقاد شرعی در جاه و حکم آرد . وزیر را بر تیر
 این فضل . ملک را بر ندیم خشناک کرد و معجزه گفت در

توب

زمان از حضرت پادشاه بوقایم نذیم چشم فرمود و چنان
 نمود که منگوه و خاص ملک بتو فرستاده است و اشارت
 کرده است تا بخت او نوعی از مهلت کفایت کنی چه سخن
 تو بود ملک عمل استماع دارد می نماید که دختر ملک عدت
 بلوغ رسیده است در وقت وصلت و او آن تو بخت
 ملک می نماند بی زوی تعادل می نماید و جایز می شود اگر
 در خواهی که او را یا هم پسری عقد بندی من من نشد
 بدین نذوق و در مود نذیم و او در کرباب خربیت انگذ
 تا از سر غفلت آن حضرت ملک در آمد و بوجه غفلت و شفقت
 در باب بسیار تیغ کار در دختر سخن ایراد کردن گرفت
 گفت محله الله و الله از کافیه ملک بدین دو کاه نذوق
 ممتاز است و با نشاد و نصیحت کسرا احتیاط ندارد و یک سخن
 می باشد که ملک آن کار مستدر است بجزان خاص غافل است
 و دختر خود را که غرس نهادش برین تر عوع ستانج
 کشیدن است و تیره و مجالش تیغ یا فست با عری حکم
 تبدیل از دواج می فرماید هر چند که دود تر از حضرت نذوق
 با کنوی قرین باید کرد و جانب نیک نامی مرغی داشت

ملک

ملک چون این فصلت استماع افتاد بر صدق این قیامت
 وزیر متین گشت و از غرت و بجمالت و تیطا و جسات
 نذیم خلق نوبت نمود با خود گفت این تا سپاسیست چنان
 از عمل جنل بدرجه قبول خود و دادم و از منکلت
 و احتیاج و مخصه ستر و غما و ثروت ساینم بنی طعیان
 وی را بدین اندیشه و ناپستود خیرین کرد تا هوس قرابت
 ماژر و لشجای کیر آمد و مانع فایدر از فضلات فعلی
 جزیدار وی هلاک پاک نتوان کرد و در خصیص قدری زهر هلال
 با شربت خاص خود مزوج کرد و برداشت ایدار حکم شریف
 و تبرک بنزدیک نذیم تحف فرستاد و جز ملک کسرا ایدان
 و خوف نبود شد ایدار بر نصیحت فرمان شربت را نجان نذیم
 می برد و وزیر ملک است تمام کرده بود و از کوه بار بوقایم
 بر دور راه شد ایدار ش پیش آمد از استخال جاز نذیم
 عطش بر وی غالب گشته بود شرابی را پرسید که این شربت
 از چه کوی بری گفت ملک حکم هدیه در پیش نذیم می کرد
 و دیگر گفت حالی را بر من آیتار کن و شربتی دیگر از حیدر
 نذیم بسازد شربت ای قوی کرد و بی لوقی قده در پیش

توب

داشت وزیر از فرط تشنگی نیمه شبی تمام بجمع کرد در زمان
 از کربن کی پیاده شد
 رحمة بديالودین بسهم لویاها **ش** رفته الی القرا صاعدا
 خیر هلاک وزیر بیک رسید استکشاف کرد که در جیب آن
 رفعت چون نوع مرض بود گفتند بصحبه تمام از تمام غازی نیست
 در آن عمر او شتر اندر ملک شتر بی خواست نوش کردن
 همان بود و در هوشش کشتن همان بلکه غور این شتر را خلق
 تا مثل غنود و اندیشند که نشان از اینها و کس بیاست نهاد
 ندیم بود از چه وجه هر حدف حیات وزیر آمدنی کان متغیر و
 تبدل این حکم از پستی سره خالی نباشد **س**
 پیناست هر آینه درین شهر کلیم در حال ندیم را حاضر
 فرمود و گفت تا حال است تا بترتیب شرف جنور ما متوقف
 شدن و بگزینی اخلاص از سخن ناسفته و ناسخته نگفتند
 فلان روز که با او سپهر جرات و جرات در مینی از نوع
 دختر ایرا کردی موجب آن نسبتا چه بود ندیم صورت
 حال با گرفتند وزیر از زبان منگوصه و ملک چنین چنین
 تقریر کرد ملک گفت **ا** الان محصل الحق معلوم شد که

وزیر

وزیر در حق تو خیا نقی بزرگ اندیشین بود و بتزویر و تقوی
 ترا در وطنه غیض و مقط بسقط ما انداخت تا از عاقبت
 غلبت شترت شهرت دهد که دریم بی چرمی تو از وزیر حایس
 انتقام کشیدی و او بعد و مکر خود عاجز داشت **ص**
 ای حق منی قدیمی را و قدیمی اراق دمی **م** مجرب گفت این مثل
 بدان آوردیم تا عقلا و عالم در غور این مثال معاینه
 آن تا مثل کنند و از استماع آن متوقف کردند و از حد و کمر
 صبر زد و میجست شدند **ا** این تو تقالی علوم خلق را از مثل این
 خلق ناستند **ص** مصون را داد **م** بعد و نصیب او کرد و وجود

نویس

باب هشتم در گفتار سر از زبان

چون روز هشتم سلطان فلک محاسنم از مشرق اقبال طلوع کرد
 و بنور خورشید عالم طلایی را نمود و متعجبی کرد ایند شاه شجاع
 کف مملکت از مشرق فرمود و بعد از تر بیت صاع ملک و امضاء
 ندیم شاهجی مملکت پرداخت **ا** بجز در بخور را پیش
 خواند و از کیفیت مشورت پرسید گفت میان باید کرد تا خود
 کدام طایفه اندکی در عمر میت ترا و قدیمی ثابت و را

نی و ایخ د ارنه و بقود د بایست و صدق و اخلاص ایشان
 بمکشان را و توفیق تام باشد که ام صنف اندکی بر کتمان
 پس ابر در جیشای ایشان البته مستور و محسب نمایند
 و در هر چه ایشان پسر و اهل و را از نظر و توقیف جای نشوند
 و اهل بصیرت از خفت پسر ایشان اجتناب از اجتناب
 واجب دانند. آنچه بر کفایت بقایا و ملک را محقق از آنست
 کس طریق و ذوق غفلت و در انشاء آن از جانب غفلت
 یافته نشود است و اگر حکم ضرورت میر نشود و بخت سیر
 منفعت مشورت کشف لازم آید باری یکسختی بای بود
 تا در پسر در کجیند و سینه نهاده شود که بهم خود و صفت
 محقق باشد مگر فرجام آن به صلاح و فلاح معرون کرد و در
 گفتن نزد بارهان هیچ تاویل و تفسیر نماند و انده عاقل
 روشن از همه اوقات از مکر صیر و قبح ذات ایشان
 که زبان باشند و اگر خلاف عادتش بی لقمه که تیرت اعمال
 و عادت است امور و سر مایه و صافت حاصل دارد و از مصلحت
 خیر و شرف زمانه خبری بکمال حسرت کرد و پسیند او محسب
 کج خاندان را از هم نشاید کرد. و اگر بسود و غفلت او بکلی

سخت

آن محض و جایز می دارد و با هر کس پسر در میان میخند
 و آنچه با کفتی است در میان می آورد و هر را یاد می شود
 و پسر خفته و در از ناگفته و خویش با زن بگوید همیشه
 در وسط و صحبت و کرداب حیرت یاند و بسوزند است
 و نخواست مانع و کرد و جفع و اضطراب مانع نیاید
 چنانکه آن وزیر بعد از حصول مقصود پسر را بسبب گفتن
 با زنان بیاد داد ملک ساج برسد که طوز بود اعظم گفت

بد

حکایت عجیب در کتمان از زنان

آورده اند که در و یاد چند پادشاهی بود او را خصمی بر ظاهر
 کشت ملک جمادرت از شاه خوارزم مریدی خواست از دست
 مرودت ملتزم بر ابا جانیک استقبالی نمود و صبی لشکر حیار
 کامکار با پسر خود بر آن طرف فرستاد. شاه چند را
 از قدم ایشان فرح و بخت و شادی و عزت بنمیزد و با نیت
 امل روی بکار آورد غن قزلباش سرخ فتح و ظفر در دام
 افتاد و خصم غالب از صولت آن لشکر که آن متهور نمودم
 شد. بعد از فراغ شهنشاده و خوارزم با تیر و لشکر درجا

نزه فرود آورده و انواع اصطلاح اصناف حکمت را
 یابست تمدن ایشان تقدیم فرمود و بوقت مراجعت امر لشکر را
 بسوی خلیفه و گرانبار و موهبا خطیب سیر از زبانی داشت و تالی
 تعاقب خیرین و بقیه ذخایر احوال بر سرآوردن آید کرد
 ولولم یکنین کف غیر حوسه : یاد بر نلیق اهد پایله
 شهزاده و خوارزم مینا اسباب کرد و بوطون مالوف نهاد
 دختر ملک خند را جوئی نظاره و لشکر ناماست بر گوشه با هم
 تخم نمود و محصوریتی بود که نور عارضش تر سر فرشتید را
 جلایم داد و عکس نقش بیخ ذاع را براق کی که دلمعان خشت
 بسر نور شفق بیتی بر روی چهره زهره مانتش بر جمال
 ماه راه می ذو طره و دلا ویز و غره و خون ریز **شعر**
 و نشان در قتل محل کین المادوم : فعال کم من عاشق عکس المانی
 در حال مسزاده و خوارزم را بر صورت خوش و دلکش آن خسته
 افتادنی قوتی بر جمال دی عشقون شد و بیک التفات دل
 بیاد داد : ملک خند ختر ای بار اذر زاده و خود عقد شری
 پسند بود و راه مناکت یاد یکی سرود کشته شمسزاده
 بر مغز آن سپهر واقف بود دانست که آن در حضور جسنز

بغزاصی

بغزاصی جیل ساحل مراد نقران آورد با دلی مضطرب خاطر
 و شغل بر ایشان روی در راه نهاد و در راه با خودی گفت
 یادم چو ازین غم سفری آید : بر من همه خوشی لی بزنی آید
 کلکون سر ششم که چو آید توان : از کم روی بروی رمی آید
 چون با خفر سعادت جمع کرد تکتب انش شوق دودان
 نهادش بر آورد و تر ام احوال مع سفینه و سکنه اش
 در غرقاب اضطراب انگذ هم روز زمانتف و تمهضی بود
 و از تفرج و نشاط استیغاد می نمود بغرورت بر شکفت
 کرد و از حال پراش بر سپهر کمان را بجا ل نبود واقعه غرس
 داشت : شاه خوارزم گفت این راهم و کفایت هم چه
 یا صابت ای وزیر میسر نشود : بسد زیر را از سر حاد
 اعلام داد و گفت بقه بری باید اندیشید که مقطن سلوت
 و سکون پر باشد : وزیر گفت صواب است که شاه مرا
 بکم سفارت بدان خط فرستند و خادم را که بزیر وزیر کی
 عملی باشد از حرم خاص این کسبیل کند تا من و یی بر سبیل
 تحفه بنزد یک ملک چند برم بغرورت در حرم راه باید
 و از مزاحمت راه جیل بر ما کتوده شود باشد که بغر شاه

بل





این مرغ مرام در دام افتد وزیر و خادم حمت و آماده
 روی بکارد آوردند وزیر عویسی داشت این پری بیکریه
 ماهی پرسی و خوشی گشتی چنانکه یک لحظه در فراق وی نریز
 بصیارت صورت نبستی و یکس از شاهان وی نشکین
 او را با خود گراه کرد چون نزدیک چند رسیدند ملک
 یا استقبال تخیم فرمود و در باب تقیم احترام هیچ دقیقه باقی
 نگذاشت وزیر خادم را با بخش دیگر بخدمت ملک
 فرستاد ملک حال خادم را از بخدمت خارج ختم نام زد
 کرد و بدی نزدیک تبت مکانت یافت و از دیگر اتباع
 بزرگتر امت ممتاز گشت چون در جم و واقدم انبساط
 بر مسیاط بخاد دست بکر در از کرد و در روز در خیر پیش
 وزیر امیری و از خواص امرا خیر کردی و در تمام آن روز
 که پیش داشت از زانست زیر مردم چستی روزی
 در اشته سخن وزیر را گفت آن دختر را بدلاقت زبان
 و سلاقت نطق چنان فریفته ام که طظه از من نشکیند
 دی مرا دی نزنند اگر در استخلاص این معنی هیچ حیاتی روی
 نوده است باز باید نمود وزیر گفت ای مایه درن خیزت

ازین



ازین دیار اما مادام در حاله نکاح پیرم باشد
 از بر دن زینادت نفعی صورت نبیند از آن قبل که
 شاه را در و مایه نفعی شروع بواصدت بی عیبت
 نماید تو بیری باید اندیشید که چنان دختر و پیرم بولیت
 طلاق حمت فراق ثابت کرد و روی بکاد فریب خست
 آوردن خادم در حال برادر زاده بود ملک بی آورد
 و خلوتی خواست چنان نمود که مراد و پس فرستاد است
 و فرمود تا از احوال دلگرا نی و بی اعلام دم و از فرط
 اشتیاق و صدق محبت او بیگانه گانم اکنون هر روز
 بر خیال وصال تو دیک سودای بزر و بر ایند خوانست
 تو رنگ هوس می آویزد اشارت کرده است و گفتی که
 اگر تو را بمعاشرت و معاشرت مارغب است هر چند زود
 در ادراک این معانی سارعت باید نمود و اگر حصول
 این مقصود بر او پذیرم منوط است عار ای شیخ شریف نظام
 بجمع باید کرد و تلخی صابریه تمام نمود صورت است
 فرصتی جوی و غیبت ملک آمدن قصد باشی و بدر خیره خامی
 ای و التماس و فاضل کنی لابد بر فورا اجابت صورت نمیند

بسو کند تا یکدیگر فرمایند و لفظ طلاق در میان آری تا بیا
 کاد بر آید و مرا نزد یکدیگر عذری واضح و حجتی مقبول است
 آن مشکلیز باید بین فسون در دام کشید و سبک پیش
 دختر دید و گفت پسر عم ملکه هر چند جوابی لاق بر تازید
 نظریست اما عقلی خریف و رای ضعیف دارد و دختر است
 از طبایع کونی و چگونه بجز به افتاده است خادم جواب
 داد که مرا و زملک داده شرف تربیت از زانی داشت
 و در انظار سخن گفت عم کار عاقلی خود و دختری با این
 در حال نکاح آورده است و از سر غفلت راه موصلت
 بر بسته می اندیشم که بی حکما می خود را در سرم اندازم
 و اگر دست دهد بای در داف در از کمه و از عم قراق فرج
 یابم ملک ازین سخن گفت اندر او اندیشناک و متعجب
 شد خادم گفت ملک آده که دست جوانان این ط
 ضلها بر در اندر ان الفتان باید نمود لیکن شرط بیعظ
 و احتیاط عمل نشاید گذاشت برین مثال تش روی بر
 از وخت در خطری بود تا ملک چند را بشنید غیبی افتاده
 هم در آن وقت بنزدیک امام رفت و گفت خبر می گوید

آن قرار

۶۶

آن قرار و حکام کار است
 بر خیز و بیا که محسره استام و زبیر تو را بر دم بر انداختام
 شبانکه بی امام باشکوهی تمام بد خاص اجداد از سر کار
 غافل دختر شالی داد که درها استوار باید کرد و او را بر حق
 و چرب زبانی از تسبیح این حرکت اعلام مکر آهسته شود
 و این هوس نای خود را در توقف دارد هر چند دفع پیش
 کرد نه شرم و حرص یاد داشت چنانکه گفت اندک **مستقر**
 انما پس جریس علی مانع بغایت ارا و موافقت نمود
 و گفت هم امشب اگر کار وصلت اتفاق نیفتد به طلاق
 واقع است دختر از جستار او سورت خشم نبریزد
 و ملتس او را بمنع و قبول دگر در بفرودت طلاق واقع شد
 و حرمت اجنبیت تاب کشته و ملک زاده بخون و محروم باز
 کشت خادم دختر اندک سایه متفکر یافت بتبصیر
 پیشش درید و گفت آه ملک ازین حرکت غلیبی نماید
 ملک زاده از اقدام این قاحت در حرقت فرقی افتاد
 بیسج و چه تدارک آن ممکن نکرده و ام و زهر شانهان
 جهان خراهان وصلت ملکه اند فاست خلف خود بود

این قرار
 فتنه خانه
 حکم الملک
 در وقت نکاح
 از زهر شانهان
 در وقت نکاح
 در وقت نکاح

نعم التذلی زود بدست آید. در کفایت درین بیار ما را
 کفوی و هم تری نیست این معنی بگو که حاصل شود
 خادم گفت تا را خاطری درمی آید بگرملک شرف استماع
 ارزا نیارد و تقوی کرده. گفت از اشارت شفقان عدول
 نتوان کرد بیا چه خادم گفت از وقت که شمس از راه خواند
 ازین خط بازگشت بمر و قتی که از شرف خود در نیت ملک
 پذیرت حکایتی کرد و چنان نمود که بقربت و اصلت شما
 رغبتی تمام داشت الحی جزوی و افزوشه امتی تمام و جمال کمال
 و ملک تقیم دارد. اگر ملکه را بخوشی و رغبت افند و جوی
 اندیشم که مضمین فراغ خاطر و پس کون دل ملکه باشد و وزیر
 شاه خوارم هنوز باز نگشته است اگر اجازت یابند
 از در خواهم تا هر کس بید عامون نورد باد پای ترتیبی
 و وزیر و بند در خدمت ملکه شایسته کجای توجیل کنیم و روی
 بدان طرف آویم چندانکه بدان تختگاه شاهی سینه ام
 هم تو فرمان ده و فرمان روان باشی و هم مادران ظل
 اهتمام و انعام تو پیستری کردیم دختر را بدان در غرض
 در دام غدر کشید و بنزد یکت نیز رفت و ترانه قصه

باز گفت

باز گفت. و از انقاع طلاق و تراحمی دختر خیر داد
 و در وقت نماز و قیام عبادت نهاد همین وزیر عروپ خود را
 پیشتر خواند و گفت. فلان وقت تا بعضی معطل و مهمل
 ماند از آن وقت رفیق آمدن در جوی نمی شناسم این چه سر است
 که از غیر نری چون مستوری باید داشت جزعها که در
 و بر سینه شمشک کشید. و وزیر را محبت زن راه زن آمد
 تا صد و قدری بقیتم و برود در غم در میان نهاد و بیست
 وصیت کرد که این را در انیک پیشین داد که در افتاد
 آن خط جان و بیم هلاک است زن و وزیر در همسایگی خواهد
 خواند و داشت که مکه و طشت و در ملک بود در زمان بر
 او رفت و گفت بوداع آمدن ام و بیکت همه تو کار ما
 و اگر در از من شرفی کنی از سر شفقت خواهی با تو بگویم
 عهدها کرد که در از داری و حفظ آنرا و نایت تمام باشم
 زن وزیر جمله پسر را قهر با وی بیکت و او را و اداع
 کرد و هر دو چرخها گردند و انشک بریزان او دیگر نمازت
 نمود. طشت را بخانه در آمد عروس و اگر بیان دید پس بدید
 موجب بکا و محبت چیست. گفت فراق خواهد خواند و بیکت

برخاج مفرانت . شوهر گفت هنوز ملک ایشان را کجا
 نداده است . غم و تشریف اعزاز و اکرام بفرمود .
 چه جای این سخن است . زنگفت چون حاجت ایشان مشتبه
 گشته سخن تا اول توقف کند ملش و ازین واقعت که این
 راز باز نموی یکان یکان شرح دهم فی الجمله سر رشته
 سربوست شوهر داد . طشت در در حال رفتن بچو عرو
 حکایت پیش ملک بازگفت . ملک فرمود که اگر در میان
 ایشان از امانت موی موقع نکر مطالبت کنیم انکار در میان
 آرد و ما از حجت عاجز ایم لشکری که آن بر سر راه فرستاد
 و جلگه را در کین بند بر گرفت در خزر آب سپس فرمود و وزیر
 و خادم را با بار از سیاست فرستاد و بیچاره وزیر بعد از چند
 تحمل مشتاق کار بر آید و مقصود یافته بسبب گفتن بازان وزیر
 وزیر کرد جان شیرین بپا زد و بجز بگفت اسند نظر او روی بگفت
 عیب این مثل غریب نیک اند بگفت آن بزرگه زن را بر آرد
 بیازمود . اعتراف گفت بگفته است آن بجز بگفت .

حکایت عجیب دیگر که تازان باز

آورده اند

آورده اند که بزادی بود متمول و لعل با پر و داشت
 پشمه متعال خورش نکت شفاف چون انگر آتش در فشان
 و چون بیکر مرغ رخشان . بز از خوش رنگی آن مرغی است
 بشاهد آن تلذذ نمودی پادشاه وقت از نکت که فی
 لعل قیمتی خبر دادند بز از را بخواند و با حضار از لعل مطلق
 کرد و ناچار در حضرت ملک عرض داشت فرمود که قیمت این
 باید کرد و ناچار در حضرت ملک سر فرود داشت گفت که
 این بر چه لایق حضرت است بز از از مابیت را با نمودم
 چند بر فروختن آن تخم مرغی که در هیچ مفید نیامد ملک را لعل
 سخت معانی آموخت بود ستم آن امیر که ایند بشتاب و تسلط
 لعل از آن بز از بستند و در حرم خاص کشید و داشت در خواه
 و چون جوان مزدوس و لغزیر بر با و زیبا . و چون ظاهر
 خوش رنگ جلوه کرد و رعنا . طره و متنگیز و نظره و خو خوار
 نظارتی وافر و لطافتی کامل شکلی موزون و هیکل مطبوع
 داشت . و شاه را بجالای اینی زیادت بود . آن لعل را
 بدو بخشید و فرمود که باد که جوهر منظم ده . و از پیش طسره
 مشت کین در آویخت تا ما بنظر او و نظارت آن تلذذی تویم

و انقضای آن زینت مخطوط می کردیم. کینزک انقیاد
 بجای آورد و بر آن منوال که ملک مثال داد. بود لعل را
 با عقده های دیگر نظم داد و در پیشانی بنیت بر آزان
 حال خبر بایست که هر روز که کینزکی حاصل در آن لعل است
 و بیچاره بر آزد و او روزی فلک آن لعل در سپر بود و کم
 نمی شد. ما در خواص و داشت سال خوارده و مفلوک
 پس شد اید و قایم از پیش بنیت انداخته و از طرف و عمارت
 ذخیره و شکرت مست آورد. بر از شکایت آن مال بود
 شرح داد. و بی تفریح و زاری نمود و گفت ما را بندها و کینزک
 تو تفتی تمام حاصل است ای ما در شفق مکر مکر می مازید
 و چیلند بنیتی تا آن لعل بر ما نازد رسد هم سوس تو شکور
 و هم حقوق ما ذری را رعایت کرد باشی. پیرزنگفت
 سهل است حاجت غم از مشن خاطر بر باید داشت و فرستد
 بودن که عن قزب کینزک با لعل بر تاق تو آورم و
 نگذارم که جاسوس چرخ را با ممد سزا چشم بر آن تو تفتی
 و اطلاعی نماند هم در زمان دلنورق پوششید بر هم فال
 کوبان خود را در سپر ای ملک افکند و عداقت ای و

ذلات

ذلات نطق کرد و بطوری در تک ایتری بر آمد در مخط
 بایرد. کینان خاص خود در شرف اختصاص محبت ثابت
 کرد و جان فیه را محافظت نمود. چندانکه با آن کینزک
 خلوت یافت چه راست چشم انداخته در نشت
 و تیغظ احتیاطی بلینج بجای آورد. بسکنت غیر علیک
 چشم برد از تو دور باد و عین الکمال معروف **شعر**
 چون بر کلاه شاخ بجاری فرستی. چون نماند و مشک تباری
 بنا بر مطلق طریف و صورتی لطیف جاری و بجه زینت
 ترا آوری. ام و ز در خانه و فلان بر آزد بودم و صورتش
 می دیدم و با حکام غم فال می گرفتیم از طرف خطا سپید
 جامه و در بیعت فرستاده انداختن بجای رسید و هر صبح
 و در رخت لایق قدح و نون و مناسب بیکر خویشتانت
 اگر در غم بر کبری و خلوت چشم فرماید از بچه تو در هیچ
 آدم چه اگر بدست ملک افند هر چند تری نهمه نگذارد
 لیکن برو که جاری تفرقه کند و ترا اذان نغمی زیادت
 صورت بنهد و اگر بدین وجه که تقریر کرده است خاص
 تر امید پر شود هر خط رغبت ممکنه وصال تو بیغزاید



۷۲

و از د بگرد بر آن برید مودت و محبت مخصوص کردیم
 برین نطق نفسی است برداخته خاتون مفتون
 کرده بدو هوس سپرد و سبک بازو از دست گرفت
 فلان روز میعاد کرده اینم کتف و کمان در توتف یابید
 نهاد و مشتظ بود تا چون کینزک بوسبلیت این جلیت تمام
 آید بی عزتی و ترو دی دل از زندگی او فارغ کیست
 و لعل و دیگر جوهر بر روی چون مرای سیر خورده کلوع
 بر بسطالی - بر از این سخن مستند است که کنز خفاست
 مکر و عاقبت این غز بیغی را ندیشید و کتف مشوع این
 عمل البتہ بی علم زن میر نشود - باری پیش از امضا کنیم
 اختیار و امتحان نماید کرد و از ذکر نوع هر حیثت این سر
 دارد خرم و خندان با بشاشی هر چه تا متر بجز عروس
 در آید و کتف
 بی افتاد و چون زلفش نامی افتاد
 و ذقته چون کل تفت بی افتاد
 مستوره پرسید که چیست موجب این سرست و خوش بی
 جواب داد که باری عراسه بکمال عاطفت ما از مشتفت

دعوت

و معرفت نکابوی طلب کتب خلاصه ادب فلان تریک
 از جهت من غلامی کیمیا گز فرستاده است که در یک
 ساعت جهانی مس سیاه را با نیک بختی زر طلا می گرداند
 ز نامار ای زن این زار را نیک بختی و مستور در اسپ
 تا ملک جابرو غاشم بقدری نپویند - و غلام را چون لعل
 از ما بخت غیب نکند - و کر روز که جلاب طمانی ایش
 صفت مشرق برداشتند و کرد مس و در بین افتاب
 زیر طبق افق بر نطق فلک همه وارد غلطان کردند که با تو
 باز نیست نشانی هر چه تا متر بوسه دست می گرفت که
 مع خواتین و با سخن ستوان سلاطین بود از سرخوست
 قدم در نهاد و بر خالی و خرد زیر و ملک نشست بفرود
 منع کرد ند و بی جرمتی تمام و از بی بلیغ فرمودند مستوره
 از حدت غضب او از بلند کرد و کتف کتف یک روز و
 شوهر من بسبب غلام کیمیا گز سر ماید و هر ار ملک و فدیتر
 دختر تو را بر چو منی هر چنین انجمنی تقدم و تفوق نرسید
 آن سخن در استماع حاضر عام افتاد و نفع برای
 ملک سرشته داشتند - در حال بگرفتند و او در نزار از

سنا داد و از کیفیت و احوال آن غلام استکشاف نمود
 بر آن مضطرب شد هر چند انکاری کرد و سوگند موکدی داد
 البته عقیدت و بیخ نیامد کار بخت و استقامت بسیار استندید
 و تعریف با برقی تقدیم افتاد هیچ وجه ترقی حاصل
 نشد ملک بعد از این بکلی خلاص وی شازده بود
 بیچاره صدقا قبول کرد و تشکر کرد و گفت که ز منرا
 محرم پس کند سر باید دهد
 آن را از کس نگفت با هیچ کس
 مابا تو بگفتم و تو با هیچ کس
 بواسطه اعتماد و از داری زن بنا جرمی چندین مرتبه
 مستود و معرفت و معرفت بخرج افتاد اگر در آن عمل حال
 عوض رفتی و مشرد و عطفی بادی نی کان جانرا و داع با
 کرد و خسارت و جهانی را التزام نمود بجز بگفت این
 مثل بدان آوردم تا اهل بصیرت حقیقت شود که گمان
 سراز زمان فرض عین است را و کثرت بر ایشان کمال
 بی خودی و محض افتاد است از تعالی و تقدیر عالم جلوت
 از خشنودیت و دناوت سر برت و مکان ملکیت و خدیو ایشان

در حفظ

در حفظ غایت آن بی مرغ و اراد نمود و در طول
تاریخ مختصر از سلاطین

دوازدهم که فرزند ششمارگان یعنی پور ملک پشاه طوع
 کرد و این ششمارگان متواری شدند شاه ساج زنت
 ملک شش و او بود ملک و او اجی رعایت کرد و این اصلاح
 او متعلق بود در ضبط آورد زود بد و تر ظنه و ترغیب
 و بجز و بجز بر کسار رفتن نشاند و از حال مصاحبت و محبت
 حلقه است تعلق می نمود گفت که گیسو که از خدمت ملوک اهلیت
 تربت دارد و کرا از محمل موانعت پان شاهان نبی باید
 کرد آنچه بگفت حشمت ملک در ترا دید با د پسر او و صحبت
 ملوک ظاهر اند که عواصم است نسبت به شجرت علم دارند
 و از تربت محبت ایشان صفای و حریت رحمت حق شناسی
 توقع توان داشت و با لغت و صفت ایشان راغب مایل
 باید بود و بازار غلط جاهل بد کوسر و لیم بی اصل
 احصا است سبعا باید نمود چه از مولات و مواخات
 آن طبق جز لوم طبع و خیرش دمانت و خشت باطن و ملت

و در بخت مشاهده نمودن کرد چنانکه آن ملک را در بخت
گفتش که نیم زینم غایتی که افتاد و از آنس زوکر بگذر
بر سر خاک سپید ملک سماج پرسید که چگونه بود
آن حکایت را بجز در حال قصه حکایت کرد و گفت

تخت اعجازی در کوه سحر

آورده اند که در بلاد فریسی یکی بود او را پسری آمد در تخت
حسن کمال ملاحت آن را در شد چنانکه در تمام سپه و او پیوست
و امارت همچنان در وی در طلوع خوب وی مین بر تخت نشست
خالی سیاه داشت چون تو در در مشک بر تخت نشست
یا چه قصه و عزیز بر لوح عاج پیدا شد ملک گفت
در کسبت صحیح خوانده شده است هر که چنین نشانی باشد
او را خطرناک و شاق اتفاق افتد و در ورطه آفات مبتلا
یابد اما بجا بخت ملک گیر باشد جهان فرمای که قال
تالی ان مع العرمی پاره ملک زاده را چون در دست
رضاع سپری شد با نطقی روشن و لاف تمام سخن آمد
در جوار ملک گفتش گری نی حفاظ بود که پیوسته در اتمام

انعام

انعام ملک مرقه و آسود بودی و یاد او را از خاص خوانده
هر روزی مرسوم متین و وظیفه مارتب گرفت شاه
بکم همسایگی او را آن شرف مکرمت از این داشته بود
و ملک زاده و هر روز چنانکه عادت اطفال است در حجره
گفتش که خشم فرمودی و بر ملاعبت مشغول شدی ملک
گفت که را بخت خورشید اند و بوسی ترغیب احترام کرد
و انواع لطف و تعطف از این داشت و بخوا عید خوب
استقامت فرمود و گفت حتی محاربت در ملاحظت حتی بزرگ
و تو ما را دوست و همسایه و این چنانکه گفته با تو ان گفته
است از ادب چنان است که این مجلس و بویع و بیق
وی با شتی و پیوسته او را از شیدا بد و قایم و قایم
گفتش که بخدمت و شنا مشغول شد و آن عمل چون جان شیرین
تقبل کرد و شمس زاده همواره تا جی مرشح بر سر داشتی
وزیر بودی از جواد نفیس بر دوش و گردن و گوش سپرد
بودی گفتش که چقدر روزی شرا بیا خدمت بواجب بخوابی آورد
آخر که هر خدایت و عنقریب سیس بر مکر و غدر را کرد آید شد
که بیا آید و آن بزمال اثر و نغمی همیا است پس بر تخت

انعام

خزینت و محبوسه زیباست و عرب صلاح عادران است که
 این مال برداریم و پسر را بهتری در دست بریم و غایب
 شکرش و ششم و باقی عمر در سعت معیشت و راحت
 و رفاهیت بجز بریم اتباع هوا و آن خاک را بر زمین نیاید
 تحریف کرد تا آنش قند و افزونترین افزونت و جهان
 شهوه و این شهر بیکجا نبرد و بیرون رفت باز در کانی او را از
 بهر پسر خویش در بیع آورد ملک چون از فراتی فرزند خویش
 بسی از سوز سینه زد و دل بنا لید و بعاقبت چون بیعت
 علیه السلام پسر بر خط مصابرت خاد شهنشاده بر محبت
 باز گمان نشود و نمایانست پس از چند سال بال بر کشید و ترغیب
 شد باز در کانی تمیز و کانی بود و نند و روزگار و تمام داشت
 بعد از آن با خود گفت داشتن این غلام بر جا و بال است
 اگر در خانه و محفل داشته آید از جوی وی تمتع صورت نشود
 و اگر بر ملا و مجلس ترتیب کند شود آنش قندتها مستعمل
 کرد چه این پسر جالی و گفتنا و صورتی عظیم زیبا دارد و سوا
 آنست که ویرا بدست معشایی امین بختش شاه فارس خسته
 درستم و یقین است که تشریفی و موجبتی که با تمام اقیانوس

ان غلام

۱۱۷

ان غلام یا نشد باز و حد هم بر این نسق قضیه اندیشه و حد
 عمل آورد و ملک شاه را با هدا یا و نصف پیش شاه فارس
 فرستاد ملک از حال فرزند وی بی خبر بود بعد از شرف
 قبول وی را بخلقه و غلامان خاص فرود آورد و روز بروز
 در تربیت و ملامفت می فرود چنانکه بانگ سهدی بر فرغ
 معاش و نبرد که احاطت بر کفا و اقران پسین برد و در
 خدمت ملک شریف مع حیت ثابت کرد شاه روزگری است که
 همواره در خراز غلام بودی و پیرایه و زر بسیار اسپینی
 ملک زاده هر دو تا شش و شصت و شصت او کردین حکم گرفت
 ملازمت باز در گران تمام گرفت و با وی در بیعت مصداقت
 مصافحه کرد و چون از خدمت ملک پیر اخفی مجالست
 و مواظبت می رغبت نمودی بیچاره و زرگر چلیب سواد
 و حشمتین بد آموز بود فرقت غلام بدید طبع خام داشت
 و کوه بر نیاکش بر خیانت حشر کرد اندیشه کرد که خرینها
 زرد و در جهار و چاه را که بهر ملک مخوفت و پیشین
 خاده است اگر تو نام که غلام را بفریم تا آنکه شری ملک
 بین روز این خیره نفیس بر توان داشت آن غلام

غدار بدین نوع مکری بر آماجیت شمشیر داده را گفت همه
روز از صنایع لطافت انواع اصطلاح مبدول می فرماید
و مرا بشرف محاورت مفتخر می گردانی و می خوامم که بعضی حقوق
موالات تو بخدحتی پسندیدم مکافات کنم هر چند گفته اند که
ایمانی با بر لایقانی اما جانبی سعی مهمل نتوان گشت
ملک را بر خاتم مبارک نقشی خوب شمر است هر که از بدین
نقش خاتمی بر ستافت دست حکم وی علق شود و ملک
جهان بر وی قرار گیرد اگر ریخ برداری بوقت آنکه
ملک را خوابی که ایستاد متشکل شود از خاتم آن گشته
وی قلع کنی و بنی بری در حال صورت آن نقش از جهت
باز کردنم و عن قریب تخت سلطنت بقومال تو زمین شود
بشروط آنکه عمل وزارت بر من مقرر باشد بدین فرق
و خدمت شمشیر داده را در کار آورد تا شب هکمی بخوابگاه
شاه آمد و بخسارتی تمام دست بانگشت ملک در از کرد
و نرم نوم انگشتری بیرون آورد ملک در حال بیدار شد
و غلام را بکفر قوی پسید که این جو آن چرا کردی و ترا
بدین خاتم چه احتیاج بود از تقریر حجت عاجز آمد و نایب بود

غضب

غضب مستعمل شد و خشم ملک بر مستولی گشت سیاف
بخاند و بکشتن وی مثال داد **شیر**
دلدار تیغ دست کن ای لعلین بر بند و خشم بر سر با نشین
و آنکه بزبان حال میگوید که ترس تیغ از کفایت ترس است
چون جامه از تن غلام باز کشیدند چشم ملک بر آن حال آمد
از حال شدیدی خود بر سپهر افتاد چون آنکه طایر
باز هوش آمد با غم از فرزند و بلند مشغول شد و گفت
ای جان و جهان من ای داحت طالع من ای همکار من ای
دلدار من تو مرا نور دیدی و میوه دیدی داحت روی و لذت
عزری صمیمی کفایت ز آق مارا درین احتراق افکند پس
عزرا خواست گفت دوستی ز کرد بوشه در است
یاد ای غمرا که شاه ز کرد را ادبی مستوفی فرمود
اما بیان امان داد و گفت بجای عفو و اغماض نیست لیکن
عزرا و موجب این امر گفت گشتن او در خدمت دست
سج باشد پیر را پندها داد و گفت بخوار در مستقبل زمان از
مخالفت صحبت بشترار دور باید بود تا با مثال آن احوال
و انواع بلا نیاید شده محجرب گشت احدی طرف او دردی نین

حکایت لطیف و این مثل شریف هم ازین تشبیه حکایت
پیران وزیر است که بصحبت پیر حجام از چاه و مال برآمد
عجب بر پیر سید که چگونگی آنست این عجب گفت

حکایت پیر حجام از چاه و مال

آورده اند که او در راه بود که پیر داشت یکی کانی یکی
و این تمام آثار حاصلت بزرگی و سبها و شرفی یکی در منزلت هر
یکی پیدا از بر آید تحصیل و تحلیق و تحصیل علوم هر دو در حکمت
آداب فرستاد و او را در باره باقیه و ملازمت و مصیبت
فرمود تا همواره اینسان از او کسب و عزم و در علوم خرفین
می کند کانی بر او دستبرد پر شدی و آخر و همتی تمام روی
بکار آورد و شب و روز بنگرار و تدک کار مشغول شد و بر حسب
و تعلیم مواظبت نمود و از مواظبت علماء و معارف آنحضرت
بجز مضایع علم و ادب محظوظ نمی گشت چنانکه در مدینه
نزد بیک فضال آداب سمیه متحلی شد و بر اثر علوم و تقویت
وکی بنهم تو بیکار احاطه . . . باکان فی عود العواقب مضار
بر او گشته در حکمت با حجام پیری دوستی گرفت و سر در

بیم

تیم غفیل نهاد و عطایینت و ملائمت مشغول شد با پیر
حجام چنان متعود گشت که هر روز با عیبتی از زنده و خود او
نشکینتی و همواره در حق حجام انعاما فرمودی مگر
مؤظلم درین نداشتی و حق هم نشینی تو و مگر نشینی پندار
و ادی که درین عالم تعلم نیاید و غم و مشقت نیست لوله
عز در غمخزان شبایه و آن جای است از ابراهیم مسایه
و طیب نفس بر باید برد و ترا نعمت و عطا بهم جمعیت بخورد
انواع مشتاق چرا تحمل کنی بیایا خوش بر اینم بچاره دانی
تو که تعلم کرد و راه بطالت پیش گرفت و عمل کسل در کام
طع فرود کرد

ان البطالة والكسل . . . اهل هذا عالم عسیر
ان لم تصدقني نسل . . . من كان قلمه قد كسل
درین میان وزیر از بر و گاه آفتاب و سر چسب می میل کرد
و بدو اب خاند جمع و مصیر فرود آمد . . . فرزندان چون ترا بیط
تجیز و رسم عرا و پند زبانی آوردند . . . ملک مرد و برادر
پیشتر خواند و گفت این عمل تو را در حق شما است هر که
از شما کفایت شایسته و کابیش بود تعلد این عمل را متعین

است چون بیک نامی کرد و فرستاد ملک کا دیبای آورد
 کافی انواع خرد و صفا حاصل داشت ملک بروی
 فرمود و طبع و موهبت خطیر از دایمی داشت و ذوات
 و زارست پریشانی نداشت و این برای در شراعت
 عمل و خسارت عدم قبول امان محفل با کشتن و صده میرا
 بزر بود داشت با آن سینه چون غول بله و لعبت خزل
 شد فی الجمله تمام طبع خویش بر کام طبع او کشید تا مای
 نال بودت با برات تلفات بر سر من فرقه آورد و در پیش
 دلریش ماند با چار برادر در حال احتیاج او خبر یافت عاق
 اخذت و صدقه دوست را بر نکوداشت و این حکم کرد
 پس اعزاز و اکرام فرمود و این را با احترام تمام در تانی
 خاص فرود آورد و تصرف او در اموال خویش با فکر دانید
 چنان خطیب رفاهت چند روزی بود تمام را تجارت حلیت
 بر مکر و مکیبت اغرا کرد و خواجه زاده را گفت تولد تو
 و برادرش از یک نسل است خود را زیر دستم چون
 خودی داشتی نیز یک غیرت و حیثیت سختی و در نوم
 است و این انواع تنیق و تلقین که برادر میزدول می آورد

شماره خط

از فرط شفقت است بلکه حرف محفل است می نیشد که
 میاد که تو خروجی کنی و در عمل وزارت شاکرت است
 اگر رخصت هم طریق اندیشم که ملک بروی خستناک شود
 و در هلاک می دبی در نک نکند دانگر تا می اعمال و اشغال
 و اسباب است بقوت تو می کند و تو از مذلت مثل خود ظاهر می
 صواب است که در وقت خلوت آن انگشتری اصل مسوح
 محبت اندر در در خواهی و بی آری تا من از عمل را اهل پایان
 رسانم و این بر عهد بقول بر آموز مغزو رشد و انگشتری
 برادر بپسند و بجای داد آن کافر نفیست رخاتم وزیر را بدست
 مسوده بجزت بروی ملک فرستاد و او گفت بگو که
 می فروشم اما معاشره با نکشتری ملک می دهم چون از من
 بر ذوق سلام کرد و آن انگشتری اصل مسوح بودی بود زن
 چنان بود که من لا ارم بدان انگشتری قیمتی را از بیخ آوردم
 و فروشتم ام آن دخترتی بود و هوسناک چون نظرش
 در حاتم آمد گفت به زوش کف خفا اندش معاوضه و طبع
 می دارد آن انگشتری سبک بجای داد و آن اصل مسوح
 بپسند که فتوحی شکر فضاصل است ملک این صنی را

۷۶

بخاری فرج پیداشت انگشتری و زر بر کف دست خاتم خود
 در عوض آن بداد و او سپرد آن کاری خیر دلال باغ مراد
 نزد یک خاتم بارگشت خاتم وافی را فرمود که همین
 این انگشتری را بنزد یک کانی بر و بنظر تمام بر بسبیل
 تخت بدو بخشد و بگو چون چشم ملک به بناید ترا عزت
 بیشتر شود چون کانی بختی کار عابرو حق مراد بر آید
 وافی نامشقی آن انگشتری را بخزمت وزیر تجدد برد چنانچه
 غافل از مالکش کرد و حضرت شاه رفت ناکام شاه
 اتفاق کرد خاتم منگوه و خود در انگشتری زبر کرده دید
 بی خویشتن از ناکام برخاست و خود را در حرم انداخت
 تا آن کشف آن حال بکند زن بخواند و گفت دست پندار
 مسوره بی خانگی دست پیشین داشت انگشتری و زبر در
 دست زن یافت از عدت غیرت حیرت بر و غایب شد
 و از کزنت نغابن بختی بر خود پیچید خواست که اجتناب
 سیاست همی عهد عقلش سپرد بر پیش داشت با خود
 در غور این حادثه بتدبر و تامل خویشی باید کرد تا پس این افعال
 و اقتضای اگر زیادتیه بیان رسم سیاسی بتقدیم افتد از هیچ

عقل

عقل شرع دور باشد پس از آن سوال کرد که انگشتری
 لعل ترا که بچشید است مسوره صدوقه در میان آورد
 این از بی دلال آورد بماعتن و شتر بی با خاتم خود
 معاوضه کرده ام ملک این سخن را در سمع طایع ادانگه زبر
 در حرم خواند و پیر سید که این خاتم ترا از کجا حاصل کردی
 گفت این را در بر من بخت آورده است در حال خاتم آن
 وزیر بر بستند او را در خانه حبس کرد و با حضار برادرش مال
 دادی تو قوی وافی را بعزمت شاه آوردند ملک تریخی کرد
 و بر فق تمام با وی در سخن آمد و انگشتری مشکک ن بود
 و گفت این خاتم ترا جایی دین و وافی بر فرج ابله که
 خاتم ملک است شاه گفت چه میگوید اما چون حرم حرم
 نیستی چه دانستی که این پیر پیر و خاصه طو تیان است
 از این برهانی و ضوح بلیت عاجز آمد و نطقش بسته شد
 بلکه گفت که راستی در میان آری ز با سر مار پستی و آلا
 با قواح عقولت مأخوذ و معاقبت شوئی خوف پر دی توئی
 کشت بکنایه معرفت شد گفت هر چند این تعدی به سبب من
 بوده ام اعانم سیلت خاتم درین نام ایستادم شاه بفرمود

تا در بر بار نعمت درجه و شکره باز مسند وزارت نشاند
و دانی را عیان و جانی از سر نفی گردانید و تمام را بینه
در نکت برار کشیدند. بخوبی گفت این بود ثمره صحبت
چشم و فرجام اختلاط ایام و این مثل بدان آوردیم تا خود
درین معانی تأمل کند و از قریب الفت به آموزد و هم نشین
بد اصل پرچیز و ایزد عزت از کاف و خلیق را
از هواخت شیرین و معاجبت عقبت در صواب عیانت
خود مضمون داراد. **باز در حدیث** و کرد و نصیحت

باز در حدیث و نصیحت

روز دهم که خود شنید ارتقا فی سر زرد عالم را اینو جانات
فرین گردانید. شاه سماح بر قیامت ملک است شش است
سابق و عوم رسوم سلطنت بیوم مصلحت تربیت او
یک نظر از نمایم لطف کاوش با عجب و استتاق
کرد و بجز معاشرت ایشان نشود دل مستانش گشت
در اندام محادیت سخن فرمان داد که شش از نتایج توکل
شرح باید داد و بعضی از محامدان خلعت باز گفتند عجب

گفت

گفت محمد ملک محصل ابد توکل را اثر نمی عظیم است و بر
آن بی نهایت و هر که طریق تواعت توکل سپرد و بصرف
عقیدت و صفای نیت در ابواب قبول پر توکل کند هر آینه
بر درک مطلوب بر او پیر و زشود و غایت سخاوت در انعام
گرام هیچ باقی نگذارد. **و کما قال الله تعالی** ومن توکل علی الله
نهو حسبه. چنانکه آن مرد دهقان دست بخیل توکل
زد تا بقیامت حق مال کم گشت. **لی جعد و یسی** بنو باز
باید ملک سماح بر سید که چگونه بود آن عجب گفتند

حکایت عجب در قناعت توکل

آورده اند که در شهر اندلس هفتای نخست بود بحری تمام مبلغ
هرار و دنیا جمع کرد و بدان نیک ل شاد و پیسوری بود
و بیخ نوع قدری از آن در وجه جرایج خود نفق نکردی
ای سیم نماده در خسرین. **تا که در راه حق هرین**
با سیم و زر سر به چنت با نغیب خردت بزار کین
دیار رعایا علی الاحوالها. **ان شیت آن سرور مال او آن**
یکه لای بکنار آب گرمی مشغول شد صرصره در رفعت فرمود

کرد و برنت بر اثر وی ششانی برسد تا گو سفید آید
 و در صورتی که در آنجا بماند بقدر برداشتن و با فرغ و نشانی
 بازگشت چون آن نقد را در وزن آورد عقد صحیح بود
 با خود کفایت هر چه از هزار و دینار خرج کند این عقد نقصان
 پذیرد و بقدر اصل با زیرون دیگر باره میسر نشود
 بفرودات حاجات مصاربت باید کرد و این مال را نیک
 محفوظ داشت تا این بشتفت ثاقه مینماید نشود و لا یندر
 تنذیرا. آن دهقان بچهاره و چون از زور یاد آمد باران
 غم بر وی بارید و از بدستش بر وی دید چند طلبی کند
 مفید نماید معلوم و مخزون خانه در آمد و با عیال صورت حال
 بازگفت شکوه و وی نوها کرد و با عقد اول ملاقه آمد
 گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن مال سبالتی می بودی و از
 سر استاک تفسیری کردی و از سر تقیر بر عاقل اکنون بقصد این
 نقد عتاک و کریان می باشی و از بر عقل و خویشتن قطره می آید
 تقطیر بر مع العین ما اصابتا. غام علینا بالقرم تقطیرا
 دهقان زن را تصدیق کرد و از عطیت ملائمت نیک ششم
 کشت و بتوبت و نابت مشغول شد و نذر تا کرد که دیگر باره

آذخار

آذخار مال و با حراز رسم حرجن محنت نماید و بر چه بست
 اعتدالی توقیفی اتفاق کند عروس را گفت اکنون صحت
 وقت است که بقصد توکل توکل کنیم و در چنگی احوال
 مصالح خود تجویض فرماییم اندیشم در عمل آورد و اطلب
 دنیا و وی بتافت سر بر خط توکل نهاد **ش**
 توکل علی رب السماء. و سلنا بانسب القضاء
 دهقان بیک روزی در راه میگذشت پادشاهی بختی حضرت گرفت
 بر فرود عام و وی بر بود در چاه عمیق انداخت دهقان
 بطلب طلب پادشاهی در نهاد و بسک بچاه فرود شد در دستبان که
 نقدیافت بود در آن حوالی دعا بطلب تمام می کرد تا کلاه لشکری
 بر و باز خوار در بچاه و تسمیه ماند و نقد در چاه انداخت **ش**
 یکفل بالارزاق فی کل موضع **ش**
 من الوضی فی الصحرا او اکت فی البحر
 متوکل چون در چاه شد ز رخود و هر دو دستار باز یافت
 و مال بیدل کردن گرفت یعنی در راه حق صدقه می کرد
 و چیزی بر عیال نفقه می فرمود تا در نداشت از آن مال
 ختمی خورد چون غری بر آن گذر بگذشت ششانی

۷۹

ششما نگاه بپاوه رجعت کند تا و در بقیع برین اردی بیج جایی
 از در نشان نیافت چیران در تشارت و پیشان و شریف
 بازگشت بر اثر احوال آن مال تحری می خورد و چون غریبی
 بر آن کار بگذراند ششمان بر وجه حاجتی تصدیک کرد
 بر او و در هفتاد گذر افتاد و متوکل عاود کرده بود که
 بیشتر تقویت غریب را در خانه و حیفاقت کردی آن روز
 ششمان را بهمانی در خانه برد
 همان من ای نیکو کن ساعی و از نظر زرد باز بکن ساعی
 چندان بی از تناول اطعمه فادغ شد ماد هفان معلوم
 هفتاد ریوست و از هر نوع افشانهایی که از آنجا
 خردن غم زده می بود و هفان پر بسید که اندک مایه تور
 شوش حال متوزع خاطر می باید هم موجب چیست را بی
 جاید که چگونه شکسته دل هفان نیاتیم که در مدت
 عمر مختصر را در دنیا جمع کردم فلان دو کار از ترس طلبی
 در چایی انداختم تا محظوظ همون بماند بوقت خوردن
 از آن زرا اثر نیافتیم اینست به مثل غیر متوکل از اجتماع
 آن سخن لطیفی بر آشفته بر خاست و در حرم رفت و گفت

خلعت

اسفند غفلت عیبتش مروت و در اتم اندیشتا با باطل
 آن مال که ما حال استیم و با سراف صرف می کردیم
 حق این مهمان بود ما ست و با غفلت عاظم کشیم و در طوره
 و بال اندا دیم اکنون محقری که مانع است بر طریق
 هست و تسلیم باید کرد و از کشف آن راز احتیول
 نمود که اگر برین مضمون سر و قوف آرد باید تابی مال از
 مطالبت کند و ما از ادا عاجز ایم زن گفت سخت
 صواب است که حق او بدیاید داد ما توکل خود بسید
 در ساخت زود بود که حق تعالی عوض مشکوف ناز دهد
 آن باقی بقدر اباسم هبت در پیش ششمان آورد و غلظ
 خواست گفت هر چند این عطیعت و موهبت در موازده
 رفعت و منزلت و علو همت مایه ناقص می نماید لیکن
 میان اهل خرد خلوص مودت محتر است
 هدیه تی تقصیر عن عیبتی و همتی تعلوا علی ما بی
 فالص الو و محض الهویب احسن میهدیه انسانی
 ششمان ز در برداشت دیکه یاره وزن کرد مجموع
 پس سید دینار بودی حرصش بر همان هوس از خاسته گردان

ی
ابرم

گرفت با خود گوشت البی از من ضایع شدن است پیوسته
 و تائی باز دست توان آوردن حالی را بر محاطت این
 محقر جدی تمام باید نمود مغزنی بخرد و داشت که بر آن چشم
 رستی و میان آن دو که را بخوف کرد و زرد در آن
 خاد تا کس بر آن اطلاع نیاید و پیوسته آن دو که را
 یا خود می داشت و در عمل می آورد یک دوی بر کس را
 رودی بزرگ اینا داده بود و ک را بقوت تمام تاب
 و داناکه چشم بسته شد و دو که را آب بود و در بیچاره
 هر چند هر که فتنان جد نمود باز نیافت که در آن آب در
 شهر اند بس بود دهقان منوکل بر کار استغنی می کرد
 آن دو که را آب آورد و با ندانم وی ما تنگت
 دهقان آن دو که را در ضبط آورد و بعد از فراغ طهارت
 برداشت و فلان بر در غروس وی طبعی می ساخت همین
 نهاد یا فدی بود سبک و ک را بشکست تا اضافت می نمود
 ناکه در آن کذبانو چون طبق فلک پر زرش با بهت باج
 و مسرت تمام آن زرد برداشتند بی سخن و شکر
 گذاردند و محنت تنزیر حق مشغول شدند گفتند نیست

نزه و قناعت و نتیجه و توکل جمعی عوض مال باز داد
 چه پس چندان ضایع نگردد آن الله لایضیع اجر الحسین
 بجز بر گفت احسنند سپهر آوردی این حکایت موزون و این
 مثل مناسبت مطابق حکایت آن شترزاده است که بر گشت
 توکل می رنجی بعد از خول فرست کنج و مال پذیرش است
 افتاد اعجاز گفت چگونه بود آن بجز بر گفت

حکایت محبوب در توکل و قناعت

آورده اند که پادشاهی بود مخت همشمار و حقیقتا از هر دو آیم
 و از انقلا اعصار بی محی و شنداید شاهن کرده بود
 و از هر یک سیرتی برداشت و تجربتی حاصل کرده **شیر**
 شرا ندر جوانی چه بر آن گرفت **شیر** یعنی تجربه با بخت بر آن
 دو پسر مهوور جوان طبع داشت غرقاب شیبان برور
 افتاده و منت جام جوانی کشته تر و زو شیبان شیبان
 و لود و لغو مشغول شدند و آن تریع تفرغ را عنایت معتبر
 ششیدندی و آن ملک بقوای و مال افراد داشت رسید که
 فرزندان در معرض تلف و تبذیر اند و نه بر وجه احتیاج تبارک

و همد سال را بچلکی جمع کرد و در صومعه رویکی از زاهدان
 عسکر که با وی بیادیت التقی و قریبیتی داشت و فن کرد و در
 وصایت فرمود که فرزندان را از سر و وضع این کج بوقتی
 اعلام باید کرد که نیک گفتند و مقل حال کردند و کم
 بیاعتناست و محتاج شوند تا بعد از انتباه و مشاهدن مشاق
 اتفاق آن مال بوجه صحت فرمایند و از مواضع استراحت
 صیانت کنند زاهد وصایت تلک قبول کرد و تا ز بس که بیامد
 هر دو مرد زاهد و شاه فاندند و ازین سخن و آفات در گذشتند
 و آن کج مسنور و مضرماند چه بر آن حال که واقف مطلع نبود
 شهساز و کان بعد از وفات پوزنجهت مفاسد و املاک
 در بدل و محاسن انما و قد برادر من از سپر توت و شکست
 و گبر و نخت غلبه کرد و تا میاملاک را در تصرف خویش آورد
 برادر کهن را محروم و محجور و جزین بکند نیست بیچاره از حساب
 جلالت نصیبت و از مال موردوشه بیخبره ماند اندیشه کرد
 چه ز نخت خست روی در ذوال خاد و چرخ چو پیش تیرش
 شقاوت بر پای و دست مازد دستک بر حایب ازین جزینو کل
 و صدق و یقین نیست

استورن

و ایستورن که مانی خرابینه کان ذلک من مش ارکام
 باقیاعت بسازد و در سخن کرد که قناعت کج ترین کاست
 حای از غنا صفت و معاصرت خلق چنانست قناعت و احتیاج از
 باید نمود و زاهدان را خنیا کرد و با نافرود و حدت در صفت
 چه گفته اند که السلطه فی الوحش شهزاده شمس را و داع
 کرد و جای طلبید که جای توکل قناعت روی همیند و بتعبید
 و طاعت بر دارد با خود کفایت فلان زاهد دست پیچ من
 بود اکنون صومعه و معبد او خالی جانم است تبرک را
 رخت در آن موضع باید برود بارادت روی نزل فرمود
 هم چنان کرد و در پیش از اهد فرار گرفت مدتی بر تقوی
 و توکل قدم نهاد و بر می جوی بود و زیارتی کرد و تبرک
 صومعه کاریزی آب سجد شهزاده از آن صومعه سستی ناکه
 خلق غلیظ یافت و مملو سرع مند و پیش کشید و غیض
 اما و فعلی الامر شهزاد سخت منقبض و تنگ اندک گفت
 درین تقص ما متعود شد ایم از اینجا تخیل کردن آمدند
 دارد و بای آری صبارت نتوان کردن ناچار چای
 ساخت و از زهدت و اتباع آن انتفاع گرفت

صاحب



بدست کرد چون چند کزین زمین فروختی مکان بر
 کج فروخت آن مال بی حساب و تقویر نمود و بدو
 با خود گرفت اگر چه تو بی حساب است فروخت و قول اعتماد
 نشاید از پنج توکل نمودن نباید کرد تا بخرج تحمل مشاق
 مبتلا نشویم بقدر و بی حساب ازین کج عرضی باید کرد
 و درین کج صبر کرد تا خود کسک نپرد و چه آید بر دن
 و بر او دست او در زمان واهی و ملکش ای یک شکر گشته
 بود و از غایت کبر و غرور متوکل اتقوی نکردی از
 تربت و الفت لغت و اشتی نامکان شاهین چید مرد
 شیخ زن قصد و بیک کرد

۱۱۱۱
 ۷
 ۷
 ۷

لایحه
 ...
 ...

19, 14

